

گزیده اشعار

سراج الدین قمری آملی



۸۶۵

/۸

۴۸۸۱

۵۳.۵

۲۰

۵۹۲۲

دکتر دانه شکری

۳

۱۴





بها : ۰۰ ریال

۳۱۱

۶۰۰۲۰۰۱۱۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



—

شاهکارهای ادبیات فارسی

۵۳

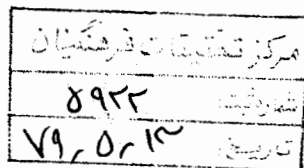
گزیده اشعار

استاد سراج الدین قمری آملی



به کوشش

دکتر یدالله شکری



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۶۹



قمری آملی، سراج الدین
گزیده اشعار سراج الدین قمری آملی
به کوشش: دکتر یدالله شکری
چاپ اول : ۱۳۶۵
چاپ دوم : ۱۳۶۹
تیراژ : ۱۶/۵۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه ناشر

از عمر ادبیات پهناور و گرانبار فارسی، بیش از هزار سال می‌گذرد، در این مدت کشور ایران، فراز و فرودها و کام و ناکامیهای بسیار دیده و دورانهای تلخ و شیرین زیادی را پشت سر گذاشته است.

فرزندان این سرزمین در این گستره زمانی و مکانی پهناور، در زمینه‌های گوناگون دانشهای بشری، تلاشها کرده و تجربه‌ها اندوخته و از جهان پر رمز و راز علم و دانش، ره‌آورد‌های بسیار با ارزش و ماندگار، به جامعه انسانیّت پیشکش کرده‌اند و از همین رهگذر بوده است که قرن‌ها، یافته‌ها و تجربه‌ها و علوم و دانش مسلمین، بویژه مسلمانان ایران، چشمان کنجکاو جهانیان را خیره کرده و به خود مشغول داشته است.

ادبیات پر بار فارسی، جلوه‌گاه راستین انعکاس تلاشهای هزارساله مردم مسلمان فارسی‌زبان در زمینه‌های گوناگون هنر و معارف از حماسه و داستانهای دلکش و جذاب و تاریخ و افسانه و سیر و تفسیر قرآن و علم و عرفان و فلسفه و اخلاق است، و ازینرو، گویی از لحاظ گستردگی در مفاهیم و اشتمال بر انواع ادبی، به رود پر آب و پهناور و زلالی می‌ماند که عطش هر تشنه‌ای را — با هر ذوق و سلیقه‌ای که باشد — فرو می‌نشاند و این معنا را باید در انگیزه‌های اصیل این فرهنگ — ادبیات اسلامی — جستجو کرد.

اکثر آثار ادبی ما، متأسفانه یا تاکنون اصلاً به چاپ نرسیده و یا خوب و منقح چاپ نشده است و اگر بعضی هم طبع و نشر یافته باشد، در اختیار همه دوستداران کتاب در سراسر کشور قرار ندارد، به چند دلیل: یا به جهت محدودیت امکانات توزیع، یا محدود بودن تیراژ و نسخ چاپ شده و یا به دلیل گرانی که خود معلول محدود بودن تیراژ کتاب است.

بدین لحاظ، احساس ضرورت ایجاد «مجموعه شاهکارهای ادبیات فارسی» مقبولیت و معنی پیدا می‌کند و به مصداق

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید

این نیاز به روشنی احساس می‌شود که اگر نسل حاضر به بسیاری از موارث والا و انسانی فرهنگ نیاکان خود باسانی نمی‌تواند دست یابد، دست کم، نمونه‌ای — هرچند بسیار مختصر — از آنها را، اگر علاقه‌مند باشد، در دسترس خود ببیند.

در مجموعه «شاهکارها» از هر نویسنده و گوینده فارسی زبان که مطالعه اثرش مفید و سودمند به نظر آید، نمونه‌ای آورده می‌شود و از هر کتاب مهم، اعم از نظم و نثر که در این دوره هزار ساله نوشته شده باشد بخشی یا فصلی مطرح می‌گردد.

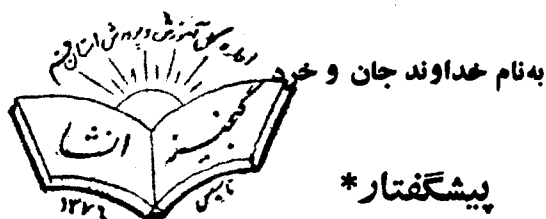
در هر جزوه از این مجموعه، شرح حال صاحب اثر به اختصار — اما دقیق و سودمند — ارزش اثر از دیدگاه‌های مختلف، شیوه نگارش کتاب و گونه زبان و بیان صاحب اثر، و کیفیت انتخاب نمونه‌ها سخن به میان می‌آید و در ذیل هر صفحه، لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب و همچنین اشارات و کنایات و تعبیرات پیچیده و مبهم، معنی و تفسیر و تبیین می‌شود. با این وصف ناشر بر آن بود که چاپ جدید با تجدیدنظر و رفع ضعف‌ها و کاستی‌های احتمالی، بصورت منقح‌تر و کامل‌تری در دسترس علاقمندان به ادب فارسی قرار گیرد؛ ولی از آنجا که این آثار از مدت‌ها پیش در بازار نایاب بوده و درخواست و نیاز خوانندگان هر روز مکرر و مضاعف می‌شد، ناشر ناگزیر به تجدید چاپ آنها به صورت کنونی اقدام نمود، امیدوار است چاپ‌های بعدی با تجدیدنظر و اصلاحات لازم در اختیار ادب دوستان قرار گیرد.

امید است که مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» برای همه اقشار باسواد و کتابدوست جامعه و همه علاقمندان به آشنایی با فرهنگ گرانبار و آثار ارجدار ادبی این مرزوبوم مفید و سودمند افتد؛ ان شاء الله

«ناشر»

فهرست مندرجات

عنوان	صفحه
۹	پیشگفتار
۱۵	قصیده‌ها
۱۵	الف: در حکمت و موعظه
۴۳	ب: در ستایش و رثا
۶۷	غزلها
۸۵	بخشهایی از ترکیب بندها
۹۳	قطعه‌ها
۹۹	رباعیها
۱۰۷	گزیدهٔ مراجع



نام. مولانا^۱ سراج‌الدین قمری‌آملی، از شاعران زبان آور و استاد و ذواللسانین ادب ایران در نیمهٔ دوم قرن ششم و ربع اول سدهٔ هفتم هجری است.

تخلص. تخلص شاعر، **قمری** (بهضم قاف و سکون میم، یعنی نام پرندهٔ معروف) است^۲، اما گاه **سراج‌قمری**^۳ و به‌ندرت، **سراج**^۴ هم

* این گفتار، برگرفته از مقدمهٔ مفصلی است که نگارنده بر دیوان سراج‌قمری نوشته است.

۱. توان بگیر، نه مولای بارگاه توام وزین سبب لقب من شده‌است مولانا
(دیوان/ بیت ۱۳۵)

۲. گرچه شواهد بسیاری در دیوان شاعر، دال بر اینکه تخلص وی «قمری» بوده است نه «قمری» (چنانکه بعضی پنداشته‌اند) وجود دارد، چنانکه مقداری از آن، در همین مختصر به‌نظمی رسد، لیکن برای مزید اطلاع، ابیات زیر نقل می‌گردد:

این هم از سردی ایام بود، کز سرما زاغ باشد به‌نشاط اندر و قمری به‌عذاب
* * *

طوق مهر تو لازم قمری همچو طوق کبوتر افتاده‌است
* * *

بی‌ظرت کسر کس سپهر، کمریست همچو عقاب از برای کینهٔ قمری
(دیوان/ ۲۴۳-۵۱۳-۵۴۷۵)

۳. بکن تفقد هدهد سراج قمری را که از سبای علوت خبر دهد به یقین
* * *

تخلص می کرده است، اینکه برخی از تذکره نویسان، تخلص او را «قمری» یا «سراجی» نوشته اند، سخنشان اصلی ندارد و در مورد «سراجی» نیز تخلص شاعر را با تخلص سیدسراج الدین سگزی اشتباه و خلط کرده اند.

زادگاه. زادگاه شاعری تردید «آمل» است و کسانی که او را قزوینی یا خوارزمی و یا از ماوراءالنهر دانسته اند، به خطا رفته اند. از مطالعه دیوان شاعر، چنین استنباط می شود که وی ظاهراً تعلق به قلعه لاریجان (لاریجان امروز، واقع بر سر راه تهران به آمل) داشته اما بیشتر در شهر آمل زندگی می کرده است.

ولادت. تاریخ ولادت سراج قمری، به درستی روشن نیست و در این باب نه تذکره ها، کمکی می کنند و نه از دیوان شاعر به نتیجه یی قطعی و تاریخی متقن دست توان یافت، لکن از روی قرائن، حدود تقریبی زمان ولادت وی را میان سالهای ۵۰ تا ۶۰ هجری می توان گرفت.

زن و فرزند. از خلال دیوان شاعر، آگاهیهای مجمل از زن و فرزند و دیگر بستگان او بدست می آید و همین مایه اطلاع، به خوبی از خانواده پرستی وی حکایت می کند: دوری از زن و فرزند او را می آزارد، ناکامیهای زندگی و حوادث ایام چون وی را تلخکام می سازد

→

به جان تو که اگر مثل خویشان دارد

(دیوان/ ۲۳۱۶-۳۰۳۶)

احوال سراج سخت نیکوست

(دیوان/ ۴۵۲۰)

کان موضع اگرچه هست مشهور

لیکن به یکی جرعه گروگانم من

(دیوان/ ۴۴۹۸-۵۹۴۰)

سراج قمری در باب خویشان داری

۴. ای آنکه ز روی چون چراغت

۵. از قلعه لاریجان چه پرسی؟

در آمل اگرچه شاد و خندانم من

برنامرادیهای اهل خانه خود حسرت می خورد^۶.

از فرزندان شاعر، پسری به نام «حسن» شناخته است؛ چه نام این پسر دردوران شیرخوارگیش در «مثنوی کارنامه» که از آثار واسط ایام حیات شاعر می باشد، آمده است^۷.

دیگر از اعضای خانواده سراج قمری، غلامی است به نام ایاس که شاعر پیش از حد دلبسته او بوده و به وی محبت داشته است؛ از قضای روزگار این غلام، به جوانی روز، ناکام چشم از جهان فرو بسته و خواجه پیر خویش را در غم خود داغدار و سوگوار کرده است. شهرت سراج در میان تذکره نویسان، بیشتر به سبب مرثی اوست، و اکثر مرثی و مؤثرترین و تأثرانگیزترین آنها را، شاعر در رثای همین غلام سروده است^۸.

معاصران. سراج قمری، در قصاید بلند و مثنوی کارنامه خویش، این

۶. خلاصه سخفش اینکه، از نواب دهر ضعیف حال شد و وام کردوزن دارد

نه باد قبول من وزیده نه جفت، طراوتم چشیده

(دیوان/ ۳۰۳۸-۶۹۴۱)

وزگردش چرخ حادثه زای

چون ذکر جمیل تو، حسن نام

همچون خرماسه شیر خواره

پیشانی فرخش نبینم

عیش من و لهو من سرآید

(دیوان/ ۶۹۳۵ تا ۶۹۳۴)

جان را چواشک بر سر خاکت فشانی

۷. خاصه که ز دهر پیر خودرای

دارم پسری به کام و ناکام

پسته دهن و نبات پاره

یک ساعت اگر رخس نبینم

بیم است که جان من برآید

۸. ای جان من، ایاسک من، گرتوانمی

بر حسن مکن تکیه که ایام بقایش چون عمر ایاس است ز کوتاه بقایی

ایاس من، ای چشم گردون ندیده به چستی نظیر از سمک تاسماکت

(دیوان/ ۲۸۱۰-۲۸۳۱-۳۵۹۳)

بزرگان را از معاصران خود ستوده است.

— حسام الدوله اردشیرین کینخوارین شهریار (در گذشته به سال ۶۴۷) از ملوک باوند طبرستان که پایتخت خود را از ساری به آمل انتقال داده و به وضع نابسامان آل باوند در دوران فتنه خیز تاخت و تاز مغولان، سروسامان بخشیده است.

— امیر عادل ابوالفضل فخرالدوله دابو.

— دستور کبیر و صدر عادل شرف الملک فخرالدین علی دهستانی که بخش عمده دیوان شاعر در ستایش اوست.

— سیدالوزرا شرف الدین محمد کاتب یار غار و انیس و جلیس شاعر است که گذشته از قصاید و قطعات بسیار، مثنوی کارنامه را به نام او ساخته و به پیشگاه وی تقدیم داشته است.

— گذشته از این بزرگان، در دیوان سراج قمری، اشعاری در مدح جلال الدین خوارزمشاه و غیاث الدین پیرشاه (مقتول به سال ۶۲۷) برادر جلال الدین به چشم می خورد. از جمله معاصران سراج — گذشته از کمال اسماعیل اصفهانی، عمادی شهریار و رکن دعوی دار قمی — یکی هم عارف و شاعر بزرگ قرن ششم و هفتم، سیف الدین باخرزی (متوفی ۶۲۹ هـ) است.

— بعض منابع، قمری را از شاگردان امام فخر رازی و از استادان خواجه نصیر الدین طوسی دانسته اند چه این سخنان درست باشد یا نباشد، سخن شاعر بهترین گواه فضل و کمال و علم و اطلاع اوست.

وفات و مدفن. وفات سراج الدین قمری، بنا بر قول تقی الدین کاشانی در خلاصه الاشعار، سال ۶۲۵ هجری در تبریز اتفاق افتاده و در چرنداب مدفون است.

آثار. دیوان^۱ سراج قمری در ۶۲-۶۹ بیت و شامل قصاید (۹۷ قصیده =

۹. این دیوان به وسیله نگارنده این سطور تصحیح شده و آماده چاپ است.

۲۹۱۲ بیت) و غزلیات (۷۵ غزل - ۶۱۱ بیت) و ترجیع‌بند (۴ ترجیع‌بند - ۱۹۵ بیت) و ترکیب‌بند (۱۳ ترکیب‌بند - ۵۷۵ بیت) و قطعات (۱۵۶ قطعه - ۱۲۱۳ بیت) و رباعیات (۲۵۵ رباعی) و چند بیت پراکنده و یک مسمط و یک منظومه به نام «کارنامه» است. بروزن و موضوع «کارنامه بلخ» حکیم سنایی؛ با این تفاوت که مثنوی کارنامه سراج قمری بر سه نمط و بر سه وزن، یعنی به «بحر سریع»، «بحر خفیف» و «بحر هزج» است.

این مثنوی تماماً در شوخی با دوستان و آشنایان و هجو بدخواهان است. در آغاز این منظومه که بی گمان سراج آنرا به استقبال و نظیره گویی «کارنامه بلخ» حکیم سنایی ساخته است، مقدمه‌ی نگاشته و از برای هجوهای تند خویش محملی تراشیده است.

مثنوی کارنامه در حدود ۹۰۰ بیت دارد و به نام سیدالوزرا شرف‌الدین محمد کاتب سروده شده است.

شیوه شاعری. «سراج قمری بی تردید یکی از استادان چیره‌دست شعر فارسی در (اواخر قرن ششم و) اوایل قرن هفتم و در شمار بزرگان آن عهد است. سخن او استادانه و بر شیوه شعرای بزرگ خراسان در قرن ششم، خاصه انوری است، شاعری است بسیار فصیح و نیرومند در خلق ترکیبات و استفاده از اطلاعات خود در آنها به همان شیوه‌ی که در شعرای فارسی زبان از انوری تا کمال ملاحظه می‌کنیم. وی به انتخاب ردیفهای دشوار در قصاید خود علاقه خاصی دارد و از عهده همه آنها به آسانی برمی‌آید و در این مورد خاقانی دیگری به نظر می‌رسد که پس از او در آسمان ادب پارسی ظاهر شده است... سراج شاعری است متمایل به شیوه خراسانیان و دارای همان فصاحت بیان و جزالت کلام، و حسن سلیقه در انتخاب کلمات خوش‌آهنگ فصیح، و صاحب اندیشه‌ی باریک و قدرت در ابتکار مضامین و مهارت برای ورود در مضایق

کلام و خروج از آنها وعلاقه به آوردن ترکیبات تازه و تعهد التزامات دشوار»^{۱۰}

سراج قمری اگر چه در قصیده بر شیوه شاعران خراسان است، اما در غزل جزو طلایه داران سبک عراقی است و به منزله حلقه واسطه‌یی است میان ادیب صابر و ظهیر فاریابی و انوری از سویی و عراقی و شیخ اجل سعدی، از سوی دیگر.

خرداد ۶۵

بدالله شکری

قصیده‌ها

الف: در حکمت و موعظه

[مطلع اول]

نزدیک شد که زلزله صدمت فنا
 اجزای کوه را کند از یکدگر جدا
 رسمی^۱ درین حدود مجوی از بقا که هست
 قصر بقا ازان سوی دروازه فنا
 تریاک معرفت^۲ مطلب تا جدا نه‌ای
 زین پنج افعی^۳ تن و آن چار اژدها^۴
 تا آدم ترا به‌سوی گندم است میل^۵
 نیزات خلاص نبود ازین کهنه آسیا^۶
 برعرش کی شوی؟ زبیرای دوام عمر
 تا از پی حیات مدد خواهی از هوا
 زین بوته^۷ پراز خبث^۸ و غش^{۱۰} گریز از آنک
 خوش نیست در بلای سرب مانده کیمیا^{۱۱}

۱. رسم: اثر و بقیه خانه و جز آن.

۲. تریاک: پادزهر، پازهر، ضدسموم. — تریاک معرفت: اضافه تشبیهی، یعنی همان طور که تریاک ضد سم است، معرفت هم در برابر زهر جهل و نادانی و غفلت، حکم پادزهر را دارد و خطرات آنها را دفع می‌کند.

۳. مراد از «پنج افعی تن» ظاهراً پنج حس است.

۴. ظاهراً مراد از «چار اژدها» چهار خلط (سودا، صفرا، دم و بلغم) است.

۵. یعنی تا وقتی که به دنیا و تعلقات و مظاهر فریبنده آن دلبسته‌ای...

۶. نیز: هرگز.

۷. کهنه آسیا: استعاره است از چرخ و آسمان.

۸. بوته: ظرفی که آنرا از گل حکمت (گل نسوز) سازند و طلا و نقره و مانند آن

حاصل‌ترا ز نیل فلک، روی زردی است
 خس درکنار داری ازین رو چوکهربا^{۱۲}
 هم پای دل مبند در این تنگ در، قفس^{۱۳}
 هم دست جان بشوی ازین آبگون وطا^{۱۴}
 کی پا فشرده‌اند عزیزان درین مقام
 کی دست‌کرده‌اند بزرگان در این ابا^{۱۵}
 نقش جهان چه می‌نگری پاکباز شو
 زیرا که مهره دزد حریفی است بس دغا^{۱۶}
 با مردم اختلاط مکن^{۱۷} از برای آنک
 در آب کم مخالطت^{۱۸}، افزون بود صفا
 وانگه برون خرام^{۱۹} زمانی از آنکه آب
 لؤلؤکجا شود چو بود بروی اسم مسا^{۲۰}

→

در آن بگذازند.

۹. خَبَث: جرمی که از فلزات پس از ذوب آنها در کوره باقی ماند، ریم آهن.
۱۰. غش: آمیختگی چیزی کم بها در چیزی گران بها.
۱۱. کیمیا: ماده‌یی که به وسیله آن اجساد ناقص را به کمال رسانند، اکسیر، اصل زروسیم.
۱۲. کهربا: صمغ فسیل مترشح از درختان کاج عهدهای قدیم، خاصیت کهربا آن است که اگر به پارچه‌یی پشمی مالش داده شود، خاصیت الکتریسته می‌یابد و ذرات کاه و خرده‌های کاغذ را جذب می‌کند.
۱۳. تنگ در قفس: استعاره است از دنیا، کره خاک.
۱۴. آبگون وطا: استعاره است از آسمان نیلگون. (آبگون: مانند آب، نیلی، کبود. وطا: گستردنی، پرده).
۱۵. ابا: آتش.
۱۶. دغا: ناراست، نادرست، نابکار.
۱۷. اختلاط کردن: صحبت داشتن، مراوده و معاشرت داشتن.
۱۸. آب کم مخالطت: آب کم آمیخ. آبی ناآلوده.
۱۹. خرایدن: راه رفتن از روی ناز.
۲۰. ما: ماء، آب... باایهاسی لصف، یعنی آب، تا به صورت قطره (مجرد و مفرد) در نیاید، سروارید نمی‌شود.

بیگانه شو زخویش ازیراکه جز بدو
 این بحر بی کران نتوان کرد آشنا^{۲۱}
 بی‌ما و بی‌شما همه آفاق امن بود
 پر شر و شور و قتله شد از ما و از شما
 پیش از اجل اگر بمری، سرگ، راحت است
 و سرگ، زنده یابدت، آنکه بود عَنا^{۲۲}
 تا تو، توی و، من‌ممن، ای بس که درجهان
 باشیم من زتو، تو ز من، در عذابها
 مستی خوش است، از آنکه من، از من جدا کند
 ورنه خرد به بی‌خردی کی دهد رضا؟

[مطلع دوم]

تا با خودی بدان که قوی^{۲۳} دوری از خدا
 آبی برخدای، چو خود را کنی رها
 تا من تو گویم و تو من، ای ما همه منی^{۲۴}
 انصاف ده که او نبود در میان ما
 در دل که منزل ملکوت^{۲۵} الهی است
 تا چند سازی از جهت خرس و خوک جا؟
 تا در دل تو جور و جفا و ستم بود
 با جور و با جفا و ستم که بود آشنا؟
 مقصود تو بهشت بود، واسطه خدا
 گر از پی بهشت، عبادت کنی و را
 معشوق را پرست تو از بهروی، که عشق
 نه از برای خوف بود نز پی رجا

۲۱. آشنا کردن: شنا کردن.

۲۲. عَنا: رنج و تعب و مشقت.

۲۳. قوی: بسیار، خیلی، بسی.

۲۴. منی: تکبر، خودبینی.

۲۵. ملکوت: عظمت.

صوم آن بود که تا نچشی شربت اجسل
 باشی ز خوان و کاسه این دهر، ناشتا
 چون قدر دین ندانی پیشت چه دین، چه کفر
 اندر کف خطیب چه هندی^{۲۶} چه گندنا^{۲۷}
 راهی است بی‌نوا که حیات است نام او
 قطع وی است موجب پیوستن بقا
 از چنگ این زمانه بدساز رسته شد
 هر کاو شود مخالف این راه بی‌نوا
 تو پایمال شهوت و خشمی و، زین نهاد^{۲۸}
 برباد لاجرم چو زمین داری اتکس^{۲۹}
 در خاک عاقبت به ضرورت فرو شوی
 پشت دوتای توست برین قول من گوا
 سنگ بلاست سوی تو پیران زدست چرخ
 سر پست کرده‌ای که همی ترسم از بلا
 تسا پشت‌پازنی تو سران فضول را
 ایام ازین جهت سرت آورد سوی پا
 نی‌نی، زبس گناه گرانبار گشته‌ای
 بار گران، بلی، کند این هیئت^{۳۰} اقتضا^{۳۱}
 در قبضه سپهر، زره‌وار پشت تو^{۳۲}
 ماند بدان کمان که زهش بشاد از عصا
 در جهل غرقه‌ای، که چو فرعون شوم بخت
 موسی گذاشتی، به عصا کردی اقتدا

۲۶. هندی: شمشیر ساخت هند یا شمشیری که از آهن هندی سازند.

۲۷. گندنا: تره.

۲۸. زین نهاد: بنابراین، از این رو.

۲۹. اتکاداشتن: تکیه کردن، متکی بودن. تکیه داشتن.

۳۰. هیئت: شکل و وضع.

۳۱. اقتضا کردن: ایجاب نمودن.

۳۲. پشت از لحاظ کوژی و خمیدگی به حلقه‌های زره، مانند شده است. (زره‌وار

پشت: یعنی پشت خمیده و حلقه مانند.)

راه من و تو مختلف و عقل ما یکی است
 از نی یکی شکر، دگری کرده بسوریا^{۳۳}
 یک ره تفکری نکنی در نهاد خویش
 تا از کجاست آمدن و رفتت کجا؟
 واپس‌تر از عناصر و افلاک و انجسی
 وانگه به عقل مر همه را گشته پیشوا
 گر بایدت خلاص ازین تنگنای عصر
 در خز به بیضه^{۳۴} حرم شرع مصطفی
 آن عنصر هدایت و قانون معرفت
 فهرست رادمردی و سرمایه وفا
 تاج عزیز کرده سرهای گردنان^{۳۵}
 شمع سرای پرده ارواح انیسا
 هم نور روش فیضده چشمه سپهر
 هم خاک پاش مایه‌ده عقل اولیا
 هرجاکه لطف اوست کند سوسن از سپر
 هرجاکه علف^{۳۶} اوست کشد خنجر از گیا
 قمیرت را ز طوق شقاوت^{۳۷} خلاص کن
 ای بندگیت موجب آزادی از شقا^{۳۸}

۳۳. بوریا: حصیر.

۳۴. بیضه: میانه خانه و معظم آن. میانه سرای.

۳۵. گردنان: ج. گردن: سران، سروان، بزرگان، قدرت‌مندان، گردنکشان.

سربه خاك آورد امروز آن که افسر بوددی

تن به دوزخ برد امسال آن که گردن بودپار

(سنایی، دیوان/۱۸۳)

در میان گردنان آبی، کلاه از سر بنه

تا که از میدان مردان، بوکه سر بیرون‌بری

(سنایی، دیوان/۶۵۴)

۳۶. علف: خشم، قهر.

۳۷. شقاوت: بدبختی، نکبت.

۳۸. شقا: بدبختی، سختی.

بیچاره بنده‌بی است به دست جهان اسیر
 آزادیش عطاکن ازین دون ناسزا
 در گوش اوست نعل سمنده^{۳۹} تو گوشوار
 در چشم اوست خاک جناب^{۴۰} تو، توتیا^{۴۱}

**

*

۳۹. سمنده: اسبی که رنگش مایل به زردی می‌باشد، زرده.

۴۰. جناب: درگاه، آستان.

۴۱. توتیا: اکسید طبیعی و ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و روی بدست آید و محلول آن گندزدایی قوی است و در چشم پزشکی محلول رقیق آن برای شستشوی مخاط و پلکها بکار می‌رود.



هر که را غیبتی از خویش میسر گردد
 در مقام ملکش^۱ خانه مقرر گردد
 جان صافی تو، ز آلائش تن، تیره شدمست
 هر چه روشن بود، از خاک مکدر گردد
 پری و دیوتو، حرص و غضب غالب توست
 زین دو، مگذار یکی را، که دلاور گردد
 هر چه ملک است بده همچو سلیمان برباد
 تات جمع پری و دیو، مسخر گردد
 گنج در رنج نهادند و طرب در غم، از آنک
 نطفه، اندر ظلمات است که جانور گردد
 تا کسی تلخی و ترشی نخشد، خون نخورد،
 همچو آن دانه انگور کجا سر گردد؟
 سخنی کار به راحت بردت، کاندنرند^۲
 مهره ساکن شود آنگه که مُششدر^۳ گردد
 در سرت سروری و، خار طلب در پانی
 زحمت خار کشد خوشه که سرور گردد

۱. ملک: فرشته.

۲. نرد: نوعی بازی که به وسیله دوطاس (کعبتین) وسی مهره (پانزده مهره سفید و پانزده مهره سیاه) بر روی تخته (تخته نرد) یا صفحه‌ی مقوایی انجام می‌شود.

۳. مُششدر: درششدر مانده، و آن چنان است که یکی از بازی‌کنان (نرد) شش خانه بمقابل مهره‌های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خود را حرکت بدهد.

بایدت با همه رنج و طلب، استعدادی
 ورنه هر سنگ، ز خورشید کجا زر گردد
 آستین وار، ترا اشک گهر، گیرد دست
 کاستین، ز اشک تو چون دامن تو تر گردد
 آبروی از مدد گریه خویش انزاید
 چشم آن مرد که با چشمه برابر گردد
 جوهری، کمی ویشی ز دگر کس مطلب
 کان مضاف^۴ است که او که تر و مهتر گردد
 حلقه^۵، زان کوفته و تافته آمد، که زخلق
 دستگیری طلبد، خارج هر در گردد^۶
 چشمی از راه صفا و دل مردم سازی
 نه چو گوی تو که او بسته زیور گردد
 به زروسیم جهان، مرد توانگر نشود
 مرد آن است که بی این دو، توانگر گردد
 رو، سپر بیش به بال و پر هر کس، زیراک
 گم کند مور ره خانه که با پر گردد
 از خمار^۷ مل^۸ و خار گل اگر نندیشی
 دلت از درد سر و پای تو مضطر گردد
 زود بی جهان و پریشان و سیه روی شود
 هر که گرد گل و مل^۹، چون خط^{۱۰} دلبرد

۴. جوهر: اصل و خلاصه هر چیز، آنچه قایم بذات باشد. مقابل عرض.

۵. مضاف: یکی از مقولات سه گانه عرض است و آن امری است که ماهیت آن به قیاس با غیر آن ماهیت معقول باشد. نسبت داده شده.

۶. حلقه: چیزی از آهن یا فلز دیگر به شکل دایره که به در چسبیده و به وسیله آن در می زنند.

۷. یعنی بیرون در می ماند.

۸. خمار: ملالت و درد سری که پس از رنج نشاء شراب ایجاد شود.

۹. مل: شراب انگوری، می.

۱۰. گل و مل: نیز استعاره است از رخ و لب محبوب.

۱۱. خط: موی نورسته صورت جوانان، موی سبالت و زیر شقیقه در جوانان.

گل، به‌حق تو که در حق تو، چون خارشود
 مل، به‌جان تو که در جان تو، آذر گردد
 یک نفس دان نسق^{۱۲} کار جهان، زانکه جهان
 چون نفس از تو به هر دم‌زدنی، در گردد^{۱۳}
 به یقین حالت تو بر تو بگردد روزی
 و ر نگردد، فلک از حالت خود برگردد
 عمر در قصر کنی صرف، چو عمرت باد است
 به‌دمی قصر تو، چون عمر مبتسر^{۱۴} گردد
 هرچه بنیاد وی از باد بود همچو حباب
 به یکی لحظه خراب از کف^{۱۵} صرصر^{۱۶} گردد
 در خور آتش سوزنده بود همچو خمیر
 گل آن خانه که از ظلم مخمر^{۱۷} گردد
 خوش بود دولت دنیا و جوانی آن را
 که شبی آمن^{۱۸} ازین پیر فسونگر گردد^{۱۹}
 مردم از جای بلند ار به فضیلت برسند
 مؤذن^{۲۰} از مأذنه^{۲۱} باید که پیمبر گردد
 عامه خلق جهان عشوہ فروشند و خرنند
 مردم از صحبت خر، برصفت خر گسردد
 قامت قمری بی‌بال، ز بس بار گناه
 بیم آن است که چون طوق کبوتر گردد

۱۲. نسق: نظام، ترتیب، وضع.

۱۳. درگشتن (در گردیدن): عوض شدن، دگرگون شدن.

۱۴. مبتسر: ناقص، کاستی گرفته.

۱۵. از کف: از دست، به وسیله.

۱۶. صرصر: باد سرد و سخت.

۱۷. مخمر: سرشته، عجین شده.

۱۸. آمن: درمان و امان، ایمن.

۱۹. پیرفسونگر: استعاره از دنیا.

۲۰. مؤذن: (اسم فاعل از باب افعال—ایذان—ازماده «اذن»): اذان گوینده.

۲۱. مأذنه: (اسم مکان از ماده «اذن»): جای اذان مکانی که از آن اذان گویند.

چون حروف هجی ارچند پراکنده شده‌ست
 روز آن است که مجموع چو دفتر گردد
 هست دنیاش میسر غم عقباش گرفت
 این هم از لطف خدا بوکه^{۲۲} میسر گردد

**

*

چند از پی نان برپا در پیش کسان چون خوان^۱
 خاینده^۲ هردونی چون گوشت برای نان
 ای روبه پرحیلت، تاکی چو مگان جویی
 از بهر یکی من نان، دوری ز یکی منان^۳
 تاچند کمیت^۴ می افتاده ترا در سر
 دل کرده ز بهر او، هم خمکده هم میدان
 ماننده بهرامی^۵ قتال^۶، ولی چو یسن^۷
 و اندر پی زال^۸ زر^۹ سرتاسر تو دستسان^{۱۰}
 تا تاج سرت زربین چون طرف کمر باشد
 در سرزنش افتادی پیوسته چوشمع و کان

-
۱. خوان: طبق چوبی بزرگ، سفره.
 ۲. خاینده: ظاهراً یعنی خاییده، جویده (صیغه صفت فاعلی به معنی صفت مفعولی).
 ۳. منان: بسیار نیکویی کننده، یکی از صفات خدای تعالی است.
 ۴. کمیت: شراب لعل انگوری که به سیاهی زند.
 ۵. بهرام: ستاره مریخ که مظهر جنگاوری و خونریزی است. ضمناً ایهام دارد به بهرام چوبینه. ← ۷.
 ۶. قتال: بسیار کشنده، بسیار خونریز.
 ۷. چوین: چوبینه، لقب سردار معروف هرمز چهارم ساسانی، و سبب این لقب آن است که وی خشک پیکر و لاغر و بلند قامت بوده است.
 ۸. زال: پسر سام و پدر رستم.
 ۹. زال زر: پدر رستم. ایهام دارد به زروسیم، مال و ثروت و حطام دنیاوی.
 ۱۰. دستان: حیل و نیرنگ و تزویر و چاره‌گری، ضمناً ایهام دارد به لقب زال که دستان بوده است.

روی ضعیفا داری از ظلم به رنگ زر
خواهی که کنی حاصل زین روی، زرسلطان
فرمان سلاطین را کژ یافته ای ای میر
یعنی که شوی بی جان از یافتن فرمان^{۱۱}
تا دانه درویشان آری به کف، آوردی
گردن کشی خوشه^{۱۲}، سنگین دلی میزان^{۱۳}
گر خنده زند هر کس از نکته سرد تو
غره چه شوی؟ کانکس بنمود ترا دندان^{۱۴}
سختی دل تو ببرد آب رخ افسان را^{۱۵}
از غصه آن خایید آهن همه روز افسان
خواهی که شود اشکت برافرشاهان در
چون ابر خلق^{۱۶} جامه دامن ز هوا بفرشان
بالا چه پری کاخر چون ابر به خاک افتی
ور بر صرفت آتش زریسن بودت بباران
گویی که بود هر شب ماهی به کنار تو
تا همچو فلک زین روی بد مهری و سرگردان
چون شمع سپهر، آتش بر سرت همی بارد
تو گردزده ساکن همچون لکن^{۱۷} ای نادان
دل خرمیت بایسد رو سوخته حق شو
پر خنده لبی باید بسته به دلی بریان
تا کسوت شاهان را چون طوق کنی از زر
درویش و توانگر را چون تیغ کنی عریان

۱۱. فرمان یافتن: دریافت کردن فرمان از بزرگی، مجازاً به معنی مردن و درگذشتن.

۱۲. خوشه: سنبله گندم و جو و برنج. (گردن کشی خوشه: بدین مناسبت که خوشه بالای ساقه است)

۱۳. میزان: ترازو (سنگین دلی میزان: از این رو که در کفه ترازو سنگ می گذارند)

۱۴. دندان نمودن: تهدید کردن، ترسانیدن. در اینجا: ریشخند و استهزا کردن.

۱۵. افسان: سنگی که بآن کارد و شمشیر و مانند آن را تیز کنند. فسان.

۱۶. خلق: کهنه، ژنده.

۱۷. گردزدن: مریع نشستن، چهارزانو نشستن. — لکن: شمعدان.

ویرانی مسجد را چون سیل به سر جویی
تا بوک^{۱۸} کند گبری زان بتکده آبادان
ای همچو سبو برپای از بهر خرابی را
سختی کش و تلخی چش، خونین دل و سنگین جان
کبر است بلای سر، بنگر به حباب، آنک
کز باد سرش بینی عمر آمده در نقصان
از راه جفا روزی گل گفت چنین با گل
کای پی سپر تیره، ای بی سر و بی سامان
هر دو زره کتبت^{۱۹}، مانیم به یکدیگر
بهر چه گرفته سر باشی تو و، من خندان؟
برسر زنت هر دم در پای فکنده این
دامن ز تو درچیند^{۲۰} دست از تو بشته آن؟
گل گفت: بلی، لکن رنگینی و تردامن
ای دستخوش^{۲۱} مجلس، ای خارنه بستان
دعوی سری^{۲۲} کردی تا لاجرمت عالم
برباد دهد زین روی، از بن بکند زان سان
من خاکیم و باشم با خاک زمین همبر
زین روی شوم گه گه بالای سراسان
بد عهد مشو با کس گر زانکه بقا خواهی
بد عهدی گل دیدی کم عمری او می دان
مردم، ملکی گردد، لکن به ریاضتها
یوسف ملکی گردد از بعد چه و زندان
طاغی^{۲۳} شدن اندر دین فهرست^{۲۴} نگوساری^{۲۵} است
آنک نه نگوسارست آب از جهت طفیان؟

۱۸. بوک: بود که، باشد که، مگر. ۱۹. کتبت: نوشتن.

۲۰. دامن درچیدن: اجتناب و احتراز کردن، روی گرداندن.

۲۱. تردامن: بد کار، آلوده. — دستخوش: دستمال، بازیچه.

۲۲. سری: سروری. ۲۳. طاغی: طغیانگر، عاصی، سرکش.

۲۴. فهرست: نمودار، نمونه، نشانه و مقدمه.

۲۵. نگوساری: نگونسازی، سرنگونی.

زر سکه بت دارد، در دل که دهد جایش
 بت را که فرو آرد اندر حرم یزدان؟
 حقا که نگردد خود دل قابل نقش زر
 تا همچو محک^{۲۶} نبود سخت و سیه از خذلان^{۲۷}
 گر صاحب دیوانی، باید که چنان باشی
 کز آه شهاب^{۲۸} آسا سوزی زنج^{۲۹} دیوان
 و ر خود ملکی، باید کز فرط^{۳۰} عبودیت^{۳۱}
 بر درگاه حق باشی کمتر ز سگ دربان
 بی معجزه موسی چوبی که زنی بر ما
 فردا ز پی زحمت آن چوب شود ثعبان^{۳۲}
 و آن سینه که از جور شد همچو تنور از تاب
 ای بس که فرو بارد بر جان و سرت طوفان
 هر چند بسی مانی، فرسوده شوی آخر
 هر چند بسی ساید، هم سوده شود سوهان
 رویندگی آن کن کز خاک درش بینی
 هم آب رخ قیصر، هم باد^{۳۳} سر خاقان

۲۶. محک: (اسم آلت از ماده «ح ك ك»): سنگی که به وسیله آن عیار زر و سیم را تعیین کنند.

۲۷. خذلان: خواری.

۲۸. شهاب: شهاب ثاقب. تیر شهاب، شعله‌یی مانند تیر که شب در آسمان دیده می‌شود و آن به صورت گلوله‌یی مشتعل به سرعت از سویی به سویی می‌رود. مضمون سخن برگرفته است از آیه شریفه ۱. سورة مبارکه «صافات» (۳۷) (خدای عزوجل مرایشان [ستارگان] را فرمان داده است چون دیوان بر آسمان شوند و از آنجا سخن بشنوند. این ستارگان ایستاده مرآن دیوان را بزنند و از آسمان به زمین اندازند. ترجمه تفسیر طبری/ ۸- ۱۵۲۷).

۲۹. زنج: چانه، ذقن، به مجاز، ریش.

۳۰. فرط: بسیاری، فراوانی.

۳۱. عبودیت: عبادت، طاعت و بندگی.

۳۲. ثعبان: مار بزرگ، اژدها. ناظر است به آیه شریفه ۱. ۷. سورة مبارکه «اعراف» (۷) و آیه ۳۲ سورة «شعراء» (۲۶): فَالْقَىٰ عُصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُّبِينٌ.

۳۳. باد: کبر، غرور، تکبر.

فیضش چو فرو بارد برباغچه قدرت
 هم خاک شود جانور هم چشمه شود حیوان^{۳۴}
 قهرش چو برون تازد در معرکه سطوت^{۳۵}
 از بیدکشد خنجر، و ز غنچه کند پیکان
 لحن^{۳۶} سخنم یارب بخشای و، مگیر از من
 کاندز چمنت هستم قمری هزار الحان^{۳۷}

**

*

۳۴. حیوان (چشمه حیوان): آب حیوان، آب حیات، آب زندگی، آب زندگانی، آب خضر، آب بقا. طبق روایات نام چشمه‌یی است در ناحیه تاریکه از شمال که موسوم به «ظلمات» است، آشامیدن آن آب، زندگی جاودانی بخشد.

۳۵. سطوت: قهر و غلبه، حمله و هجوم.

۳۶. لحن: خطا در بیان.

۳۷. هزارالحان: هزار آواز، هزار آوا.

دو عالمی تو و خود را نگو نمی‌داری
 ترا رسد به جهان سرکشی و جباری
 همت ز عالم^۱ اسرست جان بی‌ماده
 همت ز عالم خلق^۲ است جرم مقداری
 ستارگان قوی^۳ و آسمانهات اعضاست
 به جسم خاکی و بادی و آبی و ناری
 به یک جهت ز دلیلان کسوی اهرمنی
 به دیگری ز عزیزان حضرت باری
 نبات و جانور و مردمی تو، هر سه به هم
 از آنکه ناطق و بالنده‌ای و مختاری
 نری و ماده و دیو و پری، ملک، مردم
 ضیا و ظلمت و خیر و شر و گل و خاری
 هزار سال اگر مدح خویشتن گویی
 به جان تو که حق خود تمام نگزاری

۱. عالم امر: آفرینش بر دو نوع است: مُلک و ملکوت، و آنرا خلق و امر گویند در قرآن آمده: **الْأَلَهَ الْخَلْقِ وَالْأَمْرِ** (اعراف/۵۳) عالم امر، عبارت از ضد اجسام و اجساد است که قابل مساحت و قسمت و تجزیه نیست.
۲. عالم خلق: مقابل عالم امر.
۳. قوی: قوا، ج. قوت: مبدأ صدور فعل، یعنی حیوان چنان باشد هرگاه که بخواهد از او فعل صادر شود و هرگاه نخواهد فعل صادر نشود.
۴. بالنده: ناسی، نمو کننده.

ز بهر طینت جِسمت به پیشگاه قدم^۵
 نشسته زمره^۶ کروییان^۷ به معماری
 برای عطر دماغ تو آهوان ختن^۸
 بسوخته جگر و کرده مُشک تاتاری^۹
 ز بهر گوشه تاج تر قطوه^{۱۰} باران
 در اندرون صدف کرده، در شهواری^{۱۱}
 ز بهر مفرش تو، باغ کرده بزازی
 به بوی مجمر^{۱۲} تو باد کرده عطاری
 تو سخت نیک عزیزی، ولی چه فایده زین
 که اوفتاده به دست خسیس خون‌خواری
 عظیم غبن^{۱۳} بود زاده فریشتگان
 اسیر حرب شیاطین شده بدین‌خواری
 ترا خدای، تن و جان بداد تادانی
 که آفریده حق بهر علم و کرداری

-
۵. قدم: بی‌نیازی چیز است در وجودش از غیر خود و آن منحصر به ذات حق تعالی است.
 ۶. زمره: گروه، جماعت.
 ۷. کروییان: ج. کرویی، فرشتگان مقرب.
 ۸. ختن: شهری بود در ترکستان شرقی (ترکستان چین) و گاهی به تمام ترکستان چین اطلاق شده است.
 ۹. مُشک تاتاری: مُشک: ماده‌بی است معطر مأخوذ از کیسه‌بی مشکین به اندازه تخم مرغی یا نارنجی کوچک، مستقر در زیر پوست شکم و مجاور عضو تناسلی جنس نر از آهوی ختا. — تاتاری: منسوب به تاتار، و تاتار، به همه طوایف زردپوستی که تحت حکم چنگیز درآمده‌اند، اطلاق شده است که در حوالی ختا و تبت می‌زیسته‌اند و از وحشی‌ترین قبایل زردپوست آسیای شمالی محسوب می‌شده‌اند. — مُشک تاتاری: مُشک تتری، مُشکی که از تاتارستان (ختن و تبت) آرند.

۱۰. در شهواری: مروارید شاهانه، مروارید گرانها و کمیاب.
 ۱۱. مجمر: آتشدان، منقلی که در آن عطریات (عود و مانند آن) سوزند.
 ۱۲. غبن: زیان، ضرر.

کمال جان به علوم است و قدر تن به فعال^{۱۳}
 چه بهتر است ز دانایی و نکوکاری
 نبی تو مردم اگر شهوت و غضب رانی
 بدین ازیرا طاووسی و بدان ماری^{۱۴}
 بدان که اصل سعادت مجرد^{۱۵} جان است
 تن و تعلق او مایه نگوساری^{۱۶}
 تنت گذاشتنی، عمر تو گذشتنی است
 زهی سعادت اگر بگذری و بگذاری
 توشه سوار سپهری، به سوی سدره^{۱۷} بران
 که ناید از خرننگ تو حکم رهواری^{۱۸}
 مسیح وار به گردون کجاری؟ چون ماند
 خرت به منزل اول ز بس گرانباری
 هزار میخ فلک^{۱۹} را، نداری استحقاق
 از آنکه بسته این هر چهار مسماری^{۲۰}

۱۳. فعال: ج. فعل: اعمال، کردارها.

۱۴. متناسب خواندن شهوت و غضب با طاووس و مار از آن روست که ابلیس به پایمردی و همدانانی طاووس و مار آدم را از بهشت محروم و مهجور ساخت، و این بیت بدان داستان تلمیح دارد. سنایی (دیوان/۱۸۸) گوید: خشم و شهوت مار و طاووس اند در ترکیب تو نفس را آن پایمرد و دیسورا این دستیار

کسی توانستی بسرون آورد آدم را زخلد
 گرنبودی راهبر ابلیس را، طاووس و مار
 ۱۵. مجرد: پیراستگی، ترك تعلق، وارستگی.

۱۶. نگوساری: نگونساری، سرافکندگی و فلاکت و نکبت و بدبختی.
 ۱۷. سدره: سدره المنتهی، درختی است در آسمان هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه السلام است و هیچکس از آن نگذشته مگر پیغمبر (ص).

۱۸. رهواری: تیزگامی، فراخ گامی.
 ۱۹. هزار میخ فلک: آسمان پرستاره. میخ: استعاره است از ستاره.
 ۲۰. چهار مسمار: چهار عنصر، آخشيجان، ارکان، امهات، شاید هم چهار خلط. — ص ۱۷ شماره ۴.

مکار همچو خران تخم کاهلی اینجا
 که مردکاری باشد در آن جهان کاری
 ز بار حادثه چون داس گشته قامت تو
 بی درودن این تخمها که می کاری
 غبار گرد بُناگوش تو پدید آمد^{۲۱}
 بپرس کز چه سبب؟ زانکه اهل افساری^{۲۲}
 بسان عیب ز مردم نهان شوی از شرم
 به دست خویش اگر عیب خویش بشماری
 بدی به نزد تو زان رو قبول یافته است
 که خویت آید در چشم دوست بیماری^{۲۳}
 سرای خلد ز بهر تو در گشاده و، تو
 به بند مانده میان چهار دیواری^{۲۴}
 یقین شناس که در دست چرخ و، برتن خویش
 ستم رسیده ضعیفی، قوی ستمکاری
 به عاقبت کندت چرخ ریزه ریزه چوریگ
 اگر چه سنگ^{۲۵} نهادی و، آهن آثاری^{۲۶}

۲۱. کنایه است از فرارسیدن پیری، سفید شدن موی سر و صوت.
 ۲۲. اهل افسار بودن: کنایه است از ابله و بی خرد و بی تمیز بودن.
 ۲۳. بیماری در چشم دوست: حالت نیم بسته بودن چشم که بر جمال معشوق می افزاید. — که خویت آید... بیماری: معشوقه پرستی و حالت خماری چشم معشوق را دوست می داری.
 ۲۴. چهار دیوار: چهار عنصر، ارکان، استعاره است از دنیا، (که زندان مؤمن است)

۲۵. نهاد: بنیاد، اساس. — سنگ نهاد: دارای اساس و بنیاد سنگ.
 ۲۶. آهن آثار: دارای علائم و نشانهای آهن. آهن مانند.
 سنایی (دیوان/ ۶۸۲) گوید:

اگر چند از توانایی زننده همچو خایسکی
 و گر چند از شکیبایی خورنده همچو سندان،
 مستو غره که در یکدم ز زخم چرخ ساییده
 بریزی گر همه سنگی، بسای گرچه سوهانی.

چو آفتاب گزیرت نباشد از گشتن^{۲۷}

که زیر سایه این تیزگرد دواری^{۲۸}

چو حق آنکه بدو، ازستور ممتازی

نگه نداشته‌ای، باستور ازان یاری

تو خفته و فلک اندر کمین تو هرشب

کشاده تا به سحر چشمهای ییـداری

اگر به چشم بصیرت به کار خود نگری

سزد که مردم دیده به خون در آغاری^{۲۹}

کدام جان که جهانش نکرد خون چو جگر

به جان تو، که بدو جان خویش، نسپاری!

هر آنچه خورد زمین گری به آب باز دهد

ز خون عقیق^{۳۰} شود چشمه‌های کهساری

شود ز خون عزیزان بنان تورنگین

اگر به دست خود این خاک را بیفشاری

چه دانی ای تن مسکین چه مایه لذتهاست

نهان ز تو، که تو آن نوع را غم‌انگاری؟

چه حکمت است درین فرشهای بوقلمون^{۳۱}

چه رازهاست درین پرده‌های زنگاری^{۳۲}؟

کدام کار، فلک را بر آن همی دارد

که نیم لحظه، ناستد ز تیز رفتاری؟

ز بهر چیست که اول ندارد و آخر

چو خط دایره این دورهای پرگاری؟

۲۷. گشتن: زوال، افول.

۲۸. دوار تیز گرد: کنایه است از چرخ و آسمان (قدما، زمین را ساکن می‌دانستند و آسمان را متحرک، و قائل بودند که خورشید و دیگر اجرام به دور زمین می‌گردند).

۲۹. در آغاریدن: آغشته کردن، سرشتن.

۳۰. عقیق: از سنگهای قیمتی است و بهترین آن سرخ رنگ است.

۳۱. بوقلمون: دیبای رومی که رنگ آن متغیر نماید. در اینجا یعنی رنگارنگ. — فرشهای بوقلمون: استعاره است از رستنیهای رنگارنگ.

۳۲. زنگاری: نیلی رنگ. — پرده‌های زنگاری: استعاره است از آسمان.

به روز حشر چو پرده ز پیش بردارند
 ز شرم داور عادل بساکه سر خاری
 قیامتی بود آن روزکز مهابت^{۳۳} او
 زدل به دوست دهد دوست، خط ییزاری^{۳۴}
 مَهِینَا^{۳۵}، صمدا^{۳۶}، زینهارده^{۳۷} مارا
 که در پناه درت آمدیم زنهاری^{۳۸}
 ز قحط سال کرم خشک مانند کشت‌امید
 چه باشد ار به کرم قطره‌یی فرو باری
 نگر چه خوب طرازید^{۳۹} قمری این دیا
 که زیدش که کند عقل پودی و تازی^{۴۰}
 نسیج وحده^{۴۱} طرازی^{۴۲} که گر فروشنش
 ز بهر حوران^{۴۳}، رضوان^{۴۴} کند خریداری
 ز شعر چون دهن طوطی و لب بت خویش
 فسانه شد به شکرخایی و شکرباری

۳۳. مهابت: سهمگینی، شکوه.

۳۴. خط ییزاری: خط بطلان (دوستی). سند تبری و عدم تعلق و دلبستگی.

۳۵. مَهِین: یکی از اسماء خدای تعالی است (در لغت: ایمن‌کننده از خوف و شاهد صادق).

۳۶. صمد: یکی از نامهای خدای تعالی. (در لغت: بی‌نیاز. آنکه دیگران بدو نیازمندند).

۳۷. زینهار دادن: امان و پناه دادن.

۳۸. زنهاری: امان‌خواه، پناهنده.

۳۹. طرازیدن: بافتن.

۴۰. پودی و تازی: پود و تار بودن، تاروپود بودن. (تار: نخهای عمودی و بود: تارهای افقی و پهنای جامه).

۴۱. نسیج وحده: نسیج، منسوج، بافته. — وحده: یکتا و یگانه بودن. — نسیج وحده: یگانه، ممتاز، بی‌همتا.

۴۲. طراز: یراق، حاشیه، فراویز.

۴۳. حوران: (جمع فارسی حور، و حور خود جمع احور و حوراء است): زنان سپید‌پوست سیاه‌چشم، زنان بهشتی، حورالعین.

۴۴. رضوان: فرشته موکل بر بهشت در نظر مسلمانان. دربان و نگاهبان جنت.

هنوز آب صفت^۱ پای بسته^۲ لای^۳
 گمان مبر که محل صفای^۴ لای^۵
 به قرب منزل الا کجا رسی؟ که هنوز
 به صد هزار ملسازل ازین سوی لای^۶
 اگر هوای تن خود کنی عجب نبود
 که از گرانی خود جز به خاک نگرایی
 بدین صفت که سوی خاک می روی چون شمع
 فرو شوی چو تو با خویش بر نمی آیی
 ز جیب چرخ برآور سر، اربه چون دامن
 ز پشت پاکه زنند این و انت، فرسای^۷
 ز آب این پل اگر دامنت نخواهی تر
 سزد که دامن خود اندر او نیالایی
 بر آب تکیه مکن، ورنه بیهوده چو حباب
 بر آب نقش نگاری و باد پیمایی^۸

۱. آب صفت: مانند آب.

۲. پای بسته: مقید، گرفتار.

۳. لا (لای): گل نرم که در آب ته نشین شود، رسوب آب رودخانه. — هنوز...

لای: هنوز دلبسته تعلقات مادی و دنیاوی هستی.

۴. محل صفا: جایگاه منزّه تجلی، مجلا.

۵. الا: رموز کلمه لا اله الا الله: سنایی (حدیقه/ ۷۷) گوید:

ای صدف جوی جوهرالا جان و جامه بنده ساحل لا

۶. لا: از «لا» نفی کل و از «الا» اثبات کلی مراد است.

۷. هردو تعبیر، کنایه است از کار عبث و بیهوده کننده.

دهان گشاده چو گازی^۸ ز حرص درپی زر
 چو زر نباشدت، آهن ز غصه می‌خایی^۹
 چو غنچه بر سر زر جان دهی و دم نرنی
 چو نرگس از پی زر، گفته ترک بینایی
 چو شمع، تا رگ جان تو بگسلد از تن
 بجز که آتش سوزنده را نمی‌شایی
 چو صبح شیب^{۱۰} تو صادق شود^{۱۱} نیایی دیر
 اگر چه برصفت شمع، جمله تن، پای
 ز صبح پیری، چون روز، روشنم گشته است
 که نیست جز شب تاریک، روز برنایی
 سپیده کرد طلوع از شب محاسن تو^{۱۲}
 تو همچو صبح، به پیرانه سر، ز رسوایی
 فرشته گردی اگر روی در کشی از خلق
 ز تن بری شوی، از بندگی بی‌سای
 چو شمع اگر ز زرت تاج و تخت می‌باید
 به شب قیام نمایی، به روز نمایی
 اگر ترقی خواهی برو چو تیغ خطیب^{۱۳}
 ز خلق، گوشه عزلت گزین و تنهایی
 سزای محنتی و بابت^{۱۴} غمی زیـرا
 که سخت روی و خون خوار چون شکنجایی
 دم جهان خوری^{۱۵} و باد در سری^{۱۶}، زین رو
 میان تهی و سیه رو و زار چون نایی

۸. گاز: آلتی که بدان طلا و نقره را برند، مقراض.

۹. خاییدن: جویدن.

۱۰. شیب: پیری. — صبح شیب: اضافه تشبیهی است.

۱۱. صادق شدن: متحقق شدن. — صبح شیب... شود: پیری فرا برسد.

۱۲. یعنی موی سیاه صورت تو، سپید شد.

۱۳. خطیب: آنکه خطبه نماز می‌خواند.

۱۴. بابت: درخور، سزاوار، شایسته، لایق.

۱۵. دم... خوردن: مجازاً یعنی فریب خوردن، گول خوردن، فریفته شدن.

۱۶. باد در سر: مجازاً یعنی مغرور، فریفته، متکبر.

هوا^{۱۷}، چو آتش سرتیز^{۱۸} زیر پای درآر
 گرت خوش است که پهلوی برآسمان سای
 چو آسیا و چو پرگار گرد خویش مگرد
 که نبود این، بهره دین، ز پای برجایی
 از آن به سرزنش مردمان گرفتاری
 که از زبان پراز طعن، خنجر آسایی
 قضات پی سپر^{۱۹} و سنگسار خواهد کرد
 اگر چه کوه شوی از سر توانایی
 دو رو، ز روز موافق^{۲۰} همچو ابهامی^{۲۱}
 سراندرون به گه مگر، چون معمایی
 ز بس گرانی، پندارمت مگر و امی
 ز بی حیایی گویم مگر تقاضایی
 چه آینه است روانت که شب به آه سحر
 ز دود عنصر و زنگار چرخ نزدایی
 چو یوسف، از چه و زندان تن، برآورس
 عزیز مصر تویی، مزبله^{۲۲} چه می پایی؟
 به ملک مصر چگونه رسی ندیده هنوز
 بلای یوسفی و محنت زلیخایی
 به خیط^{۲۳} دهر سپید و سیاه، چون بنجشک^{۲۴}
 شده مقید و، چون طفل در تماشایی

۱۷. هوا: هوی، میل، خواهش، آرزو.
 ۱۸. سرتیز: دارای نولک تیز. — آتش سرتیز: آتش فروزان و سرکش و زبانه زن.
 ۱۹. پی سپر: سپرده به پی، پی سپرده، پایمال، لگدکوب.
 ۲۰. موافق: ج. میثاق: پیمانها، عهدها.
 ۲۱. ابهام: در علم بدیع، آوردن لفظی است که دارای دو معنی نزدیک و دور باشد و ذهن شنونده ابتدا به معنی نزدیک و بعد به معنی دور متوجه شود.
 شاعر بدین جهت ابهام را که به دو معنی یک لفظ دلالت دارد، منافق و دورویی خواند.
 ۲۲. مزبله: زباله دان، جای زباله.
 ۲۳. خیط: رشته. — خیط سپید و سیاه دهر: استعاره است از شب و روز.
 ۲۴. بنجشک: گنجشک.

به بوسستان الهی کجا رسی فردا
 که پای بسته امروز و دی و فردایی
 زمبدا و ز معادت^{۲۰} خبر نه گر پرسند
 کجا همی روی و از کجا همی آیی؟
 ازین شد آمد هرزه، چه حاصلت باشد
 چو دور مانده ز علم معاد و مبدایی
 توسر جریده خلق^{۲۱} و فذلک^{۲۲} امری^{۲۸}
 ولی چه سود که کژ راست^{۲۹} همچو طغرای^{۳۰}
 به رتبت^{۳۱} از همه انواع محدثات^{۳۲} چو چرخ
 اگر چه زیر نمایی^{۳۳} ولیک بسالایی
 چه سود اگر چو پیازت لباس تو برتوست
 که از لباس خرد، سیر و ش معرایی^{۳۴}
 چه دانی آنکه کفن گرددت چنین که لباس
 چو کرم پبله به خون جگر بیسالایی
 ز بهر حسن خوری نز برای حفظ حیات
 حیات جوی پی شوربا^{۳۵} و سبکبایی^{۳۶}

۲۵. مبدأ و معاد: خدا و آخرت.

۲۶. سر جریده خلق: سردفتر و عنوان و آغاز دفتر ایجاد. اشرف مخلوقات.

۲۷. فذلک: تقاوه، گزیده.

۲۸. امر: — ص ۳۲ شماره ۱.

۲۹. کژ راست: کج و راست، راست و کج.

۳۰. طغرا: خطی که بر صدر فرمانها، بالای «بسم الله» می نوشته اند به شکل قوس، شامل نام و القاب سلطان وقت، و آن در حقیقت حکم امضا و صحنه پادشاه را داشته است.

۳۱. رتبت: مقام و منزلت و پایگاه.

۳۲. محدثات: ج. محدث: موجوداتی که وقتی نبوده و سپس علتی آنها را هست کرده است.

۳۳. زیرنما: به نظر برسد که پایین است. آنچه که کم ارتفاع و کم فاصله به نظر رسد.

۳۴. معری: (اسم مفعول از باب تفعلیل [تعریه] از ماده «عری»): ناپوشیده، برهنه و عریان.

غذا خوری تو که تاونگ رونگه داری

دلت نگیرد ازین کهنه پوست پیرایی^{۳۷}!

ز مغز علم غذایی دگر به دست آور

که فارغت کند از فضله های امعایی^{۳۸}

به حق حق که ز کم عقلی تو باشد، اگر

ز عقل کم کنی و در شکنجه افزایی

**

*

۳۵. شوربا: آش ساده که با برنج و انواع سبزی پخته شود.

۳۶. سکا: آشی که از سرکه و گوشت و بلغور و میوه خشک پزند. آش سرکه.

۳۷. پوست پیرایی: دباغی کردن پوست، آراستن و زینت دادن آن.

۳۸. امعایی: منسوب به امعاء. و امعاء: روده ها.

ب: درستایش و رتا

جایی که زلف کافر تو سر برآورد
 گرد از نهاد مؤمن و کافر برآورد
 شکر فراخ می شود آنجا که خنده ات
 از تنگ شکرین تو شکر برآورد
 اندر هوای شکر طوطی اساس^۱ تو
 طوطی جان من به هوس پر برآورد
 از مهر آستان تو چون موی شدرهی
 گر سربری و را سر دیگر برآورد
 از آرزوی قامت همچون صنوبر^۲ ت
 خود را دلم به شکل صنوبر^۳ برآورد
 نزدیک شد که از لب همچون نبات تو
 خط سبزه یی ز حلوا خوشتر برآورد
 از غصه ها که می خورد از سرو قد تو
 هر دم چنار دست به داور برآورد
 زلف تو سر فرو شده^۴ بنگر چه می کند
 خاصه نعوذُ بالله^۵ اگر سر برآورد

۱. شکر: استعاره است از لب معشوق. — شکر طوطی اساس: دهان شیرین و خوش گفتار.

۲. صنوبر: درختی از تیره مخروطیان که همیشه سبز است و جزو درختان زینتی باغهاست و تا ارتفاع زیادی رشد می کند.

۳. صنوبر: مراد، میوه مخروطی شکل درخت صنوبر است، که قلب انسان نیز شبیه بدان است.

۴. سرفرو شده: آویخته، سرنگون.

بس مفلسم^۶، ولی ز پی آب روی من
 زین بحر چشم، لعل^۷ تو گوهر^۸ برآورد
 وز صحن روی من که پراز چین چو سفره است
 خورشید چهره تو چو گل زر برآورد
 خواهد که روی چون زر من تر شود از آنک
 زین روی کار من چو زر تر برآورد
 عنبر^۹ ز بحر خیزد و اکنون ز چشم من
 بحری بدان دو زلف چو عنبر برآورد
 هندوی ترک خویشم، این راز کس نگفت
 جز آنکه سربه دین قلندر^{۱۰} برآورد
 دانم خجل شوی چو کسی نام تو به جور
 در پیش تخت صاحب اکبر برآورد
 دستور فخر دین شرف الملک کز علو
 قدر هنر به قبه اخضر^{۱۱} برآورد
 از پرتو سنان که گل فتح ازو شکفت
 خار از دو دیده بت آزر برآورد
 وز حسن اعتقاد ز درهای بتکسده
 در حد روم پایه منبر برآورد
 اسپش برای روشنی چشم اختران
 گرد از زمین به دیده اختر برآورد

۵. نعوذ بالله: (پناه می‌بریم به خدای): شبه جمله‌یی است که در مورد ذکر
 امری نادلیسند بکار رود.

۶. مفلس: بی چیز، تهی دست، تنگدست.

۷. لعل: استعاره است از لب (گلگون) معشوق.

۸. گوهر: نیز استعاره است از اشک.

۹. عنبر: ماده‌یی چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ و رگه دار که از روده
 یا معده ماهی عنبر گرفته می‌شود.

۱۰. دین قلندر: شیوه و طریقه قلندر، قلندری. قلندر: درویش و صوفی شوریده
 حال که نسبت به پوشاک و آداب و ظواهر طاعات بی قید و بنای کار او بر-
 تخریب عادات باشد.

۱۱. قبه اخضر: گنبد سبز، آسمان.

هر صبحدم فلک ز پی خوان خاص او
 قرص زرین ز سفره خاور برآورد
 آن را که سر ز حلقه عهدش کشیده بود
 زنجیر بسته برصفت در برآورد
 یاجوج^{۱۲} قتنه راه نیابد به موضعی
 کز جزم خویش سد سکندر^{۱۳} برآورد
 ای خواجه بی که عدل تو از بهر حفظ خلق
 دود از نهاد جور ستمگر برآورد
 نرگس ز بهر بزمگهت جام زر نهد
 بید از برای رزم تو خنجر برآورد
 بی رای تو که عنصر پیروزی است، نیست
 فتحی که پادشاه مظفر برآورد
 صدرا، خدایگانا، یک ره به روزگار
 فرمان بده که کارک چاکر برآورد
 زیرا که امر نافذ عالی تو بدو
 کار هر آنکه گفت برآور، برآورد
 چندان بزی که از افق چرخ سمره رنگ
 دست فنا سییده محشر برآورد

* * *

* *

*

۱۲. یاجوج: نام یک قوم که در تورات و قرآن کریم و مکاشفات یوحنا ذکر شده است. یاجوج و ماجوج در قرآن کریم به نام مردمی مفسد خوانده شده اند که ذوالقرنین برای ممانعت از هجوم آنان به اقوام مجاور ایشان، سدی بست.

۱۳. اسکندر: در اینجا، منظور از اسکندر، ذوالقرنین است.

گرفته‌ای ز لب لعل، روی من در زر
 چو دیده‌ای که ترا و مراست درخور زر
 وصال سیمبر تو که چون زر است عزیز^۱
 میسر شد، ار گسردم میسر زر
 ز چشم پر گهر^۲ خویش روی تر دارم
 که خوشتر آمد نهار^۳ چون شود تر زر
 ز اشک روی چه خیزد مرا که چون نرگس
 به چشم نایدت ارسیم باشدم ار زر
 زتاب آذر مهر و هوات پیچانم
 از آنکه پیچان گردد زتاب آذر زر
 چو نقش آینه روی از تو برنگردانم
 که را دریغ بود از تو سیم پیکر زر
 به عهد جود خداوند بس عجب نبود
 اگر رخسار شود از عشق تو سراسر زر
 پناه فضل، ابوالفضل فخر دولت ودین
 که شد چو خاک به پیش کفش محقر زر
 تویی که رسم ترازو به عهد تو برخاست
 که نبرد جود تو با سنگ شد برابر زر

۱. عزیز: دشواریاب، نادر و کمیاب.

۲. گهر: — استعاره است از اشک.

۳. نهار: بسیار، خیلی.

به عهد حکم تو بر هیچکس نیاید ظلم
 ز دست سیمکش راد تو، مگر بر زر
 تو آن خجسته تنی کز خواص اقبالت
 جهان گرفت رخ بدسگال را در زر
 به بوی آنکه کند برکفت مگر گذری
 به بوستان کند از چشم خویش عبهر^۴ زر
 ز چهره عدوت، گشت عیش من چوشگر
 که عیשהا را شیرین کند چو شکر زر
 ز بهر آنکه به روی عدوی تو ماند
 هزار زخم ز ضراب^۵ خورد بر سر زر
 چو زرکوه ز اندازه سخات کم است
 به دار ضرب^۶ فلک می زنند از اختس زر
 به نزد همت تو بس محقر آید هم
 و گر زندکف گردون ز قرصه خور زر
 ز زر عجب نبود گرکفت بر آرد خاک
 که خاک بود هم از ابتدا به گوهر^۷ زر
 ز بیم بخشش تو باشد این که گهگاهی
 همی گریزد در زینهار خنجس زر
 ز غایت طرب آنکه برکفت گذرد
 برآید از کمرکوه سرخ رو هر زر
 ز بخشش تو چو زر را نماند نام و نشان
 روا مدار که گویم به عهد تو زر زر
 مقرر است که رویم ز بی زری چو زر است
 چه باشد از به من از تو شود مقرر زر؟
 همیشه تا که بود برکنار آینه سیم
 سدام تا که بود در میان زیور، زر،
 زاشک بادا در دامن عدوی تو، سیم
 ز کان جود تو در آستین چاکر زر

۴. عبهر: نوعی نرگس.

۵. ضراب: آنکه سکه زند، درم زن، سکه زن.

۶. دار ضرب: ضرابخانه.

۷. گوهر: اصل، ذات، سرشت، فطرت.

چو باز شد به شکرخنده پسته^۱ دهنش
 گشاد تنگ شکر^۲ طوطی شکر سخنش
 فکند نافه^۳ خود آهواز حسد برخاک
 به پیش چین دو زلف چو نافه ختنش
 ز بهر خدمت قد چو سرو او در باغ
 بنفشه وار شود قد سرو، بسرچمنش
 پراز شکوفه کند نرگس پرآب مرا
 رخ چو نسترن^۴ و قامت چو نارونش^۵
 چو خط و نقطه بغایت رساند حسن و را
 میان چون خط موهوم و نقطه^۶ دهنش
 ز شرم گشت سهیل سمن^۷ به رنگ ادیم^۸
 به پیش نور رخ چون سهیل^۹ در یمنش

-
۱. تنگ شکر: بارشکر، لب معشوق.
 ۲. نافه: کیسه‌یی به حجم یک نارنج که در زیر شکم جنس نر آهوی ختن در زیر جلد نزدیک عضو تناسلی حیوان قرار دارد و دارای منفذی است که از آن ماده‌یی قهوه‌یی رنگ روغنی شکل خارج می‌شود که بسیار خوشبو و معطر است و به نام مشک موسوم است و در عطرسازی بکار می‌رود.
 ۳. نسترن: یکی از گونه‌های وحشی و خودروی گل سرخ.
 ۴. نارون: درختی است زیبا با برگهای دندانه دار و چوب بسیار محکم.
 ۵. سمن: گل یاسمین، یاس گلدانی.
 ۶. ادیم: پوست خوشبوی سرخ رنگ که به تابش سهیل رنگ گیرد.
 ۷. سهیل: ستاره‌یی که در آخر فصل گرما طلوع کند و میوه‌ها در آن وقت می‌رسند و چون در یمن کاملاً مشهود است، آن را سهیل یمنی یا سهیل یمانی خوانند.

شهاب‌وار دود بر رخسار ستاره اشک
مگر بدست کند^۸ کیسوی چو اهرمنش
ز چاه، ماه مقنع^۹ برآمدمست و کنون
میان ماه مقنع نگر چه ذقن^{۱۰}
مرا چو حلقه شست^{۱۱} است پشت، تا دیدم
که همچو ماهی شیم^{۱۲} است در حبال^{۱۳} تنش
بشت چشم مرا اشک تا سپیدش کرد^{۱۴}
بران امید که یابم نسیم پیرهنش^{۱۵}
تویی که یاسمن^{۱۶} زلف تو چو دید بهار
ز غم شکست در آمد به زلف یاسمنش
از آنکه زلف تو بر چشمه حیات^{۱۷} توزد
هزار جان بود اندر میان هر شکنش^{۱۸}

۸. به دست کردن: به دست آوردن، به چنگ آوردن.
۹. ماه مقنع: ماه نخشب. ماهی که حکیم بن عطا مشهور به «مقنع» از سمیاب و دیگر چیزها ساخت و هر شب از چاهی در بالای قلعه نخشب، در کوه سیام به آسمان برمی آورد و تا چهار فرسنگ نورش می رسد و دوباره به جایگاه نخستین درین چاه باز می گشت.
۱۰. میان... ذقن: ماه مقنع: استعاره است از روی تابناک معشوق. — ذقن: چانه، زنخ. — چه ذقن: چاله و گودی چانه.
۱۱. شست: قلاب ماهیگیری.
۱۲. ماهی شیم: ماهی کوچک که بر پشت نقطه های سپید دارد.
۱۳. حبال: ج. حبل: رشته ها، ریسمانها.
۱۴. سپید کردن چشم: کور کردن آن.
۱۵. تلمیح دارد به داستان یوسف که پدرش در فراق او چندان گریست که نابینا شد، اما به بوی پیراهن یوسف و بر سر و چشم مالیدن آن، بینایی خود را باز یافت.
۱۶. یاسمن: گلی است با گلبرگهای درشت و معطر به رنگهای سفید یا زرد یا قرمز، سمن.
۱۷. چشمه حیات: — ص ۳۱ شماره ۳۴، چشمه حیوان.
۱۸. شکن: پیچ و خم (زلف)، شکنج.

چو سر بتافت ز خط چومشک بی آهوت^{۱۹}
 به سان نافه آهو به خاک بر فکنش
 ضیاء دولت و دین احمد ابو بکر آنک
 بود صفات علی در خلایق^{۲۰} حسنش
 هزار فن بودش در هنر که هیچ نظر
 ندید عالم پر مکر و فن به هیچ فنش
 عجب نباشد اگر چون منش ثنا گوید
 که هست سوسن آزاد بنده همچو منش
 ز شرم سرخ شود چون رخ عقیق یمن
 در عدن ز سخنهای چون در عدنش
 اگر نه سر^{۲۱} فلک بال در هواش زند
 کند ز محور گردون زمانه بابزنش^{۲۲}
 گمان بری که میان نجوم، خورشید است
 دران زمان که بینی میان انجمنش
 بنات^{۲۳} وار کند تفرقه به دست چوایر
 زری که جمع کند آفتاب چون پرنش^{۲۴}
 فراز گردش گردون گرفت مسکن خویش
 ازان گزند نباشد ز گردش زمش
 قلم ز دست قضا عنبرین زبان نشدی
 اگر نبودی دریای دست تو وطنش

۱۹. بی آهو: بی عیب.

۲۰. خلایق: ج. خلیقه: خویها و سرشتهها.

۲۱. سر: نام دو ستاره است در آسمان، به نام نسطایر و سر واقع.
 (سر: کرکس).

۲۲. بابزن: سیخ کباب.

۲۳. بنات وار: بنات النعش وار، مانند بنات النعش. (بنات النعش: هفت اورنگ،
 ستاره معروف به هفت ستاره، در شمال و جنوب، چهارازی را نعش و سه
 را بنات گویند).

۲۴. پرن: پروین، ثریا، شش ستاره کوچک که در کوهان ثور جمع شده اند و آن
 را به عقد (گردن بند) یا خوشه انگور تشبیه کنند.

چو شمع رای تو دید این زمردین پنگان^{۲۵}
 ز سینه کرد برون مهر آن زرین لکنش
 رمی که خاک توشد لاله و گل آوردت
 اگر نسیم فرستی ز خلق خویشتنش
 میهر تسا زره آب را زر انسوده
 کند ز ماه سپردار و مهر تیغ زنش
 هرآنکه تخم هوایت نکارد اندر دل
 و گرچه طوبی^{۲۶} باشد، زیغ وین بکنش

**

*

۲۵. پنگان: طشت، تشت. — زمردین پنگان: استعاره است از آسمان.
 ۲۶. طوبی: درختی است در بهشت که گویند به هر خانه از اهل بهشت، شاخه‌یی
 از آن رسد و میوه‌های گوناگون و خوشبو دارد.

[مطلع اول]

روزی چو آه خویش، سوی سدره^۱ برپریم
 با آنکه منتهاست، هم از سدره بگذرم
 خاکی است این جهان که به بادی معلق است
 بس خاکسارم^۲، ار به جهان سر در آورم
 گردون اشهب^۳ است مرا بارگیر^۴ خاص
 در خاک اگر مراغه کنم^۵، کمتسر از خرم
 این چرخ و سمرنگ به کردار آینه است
 زن باشم ار به و سمه و آینه بنگرم
 گردون خراس^۶ کهنه و من، با خران، به طبع
 گر گرد این خراس بگردم، برابرم
 در قرص سال خورده^۷ این سفره کبود^۸
 گر من طمع کنم، ز سگ زرد، کمترم

۱. سدره: ← ص ۳۴ شماره ۱۷.
۲. خاکسار: پست، خوار و فرومایه.
۳. اشهب: هرچیزی که رنگ آن سیاه و سپید باشد، خاکستری رنگ.
۴. بارگیر: حیوانی که بار را حمل کند (اسب و استرو جز آنها).
۵. مراغه کردن: به خاک غلتیدن، در خاک غلت خوردن: «[خواجه احمد حسن] این را سخت خواهان بود که بهانه می‌جست بر حصیری تاوی را بمالد، که دانست که وقت نیک است و امیر به هیچ حال جانب وی را که دی خلعت وزارت داده امروز به حصیری ندهد، و چون خاک یافت مراغه دانست کرد.» (از فرهنگ معین)
۶. خراس: آسی که با چارواگردانند (اعم از خروگاو و جز آنها)
۷. قرص سال خورده: استعاره است از قرص خورشید.
۸. سفره کبود: استعاره است از آسمان.

قرصش خوری است آتش و من گرچه چون تنور
 ناری است معده‌ام نشود قرص او خورم
 فرّهای فضلّم و بازی نمی‌کنم^۹
 با آنکه قد خمیده چو طوق کبوترم
 هر چند روشنان فلک مشتی ارزند
 من طوطیم نه گرسنه قمری که در پره
 از راه لفظ اگر چه شرخای طوطیم
 لکن ز دست غم، نه شکر، زهر می‌خورم
 بیدار همچو اخترو، روشن دلم ولیک
 پیوسته در هبوط و وبال است^{۱۰} اخترم
 بی‌مثل و روشن و به‌دمی مرده زنده کن
 گویی نه آدمی صفتّم، صبح محشرم
 سیمرخ بی‌نظیر شود هریکی ز قدر
 برطایران قدسی اگر بال گسترم
 گر بر زمین ز مهر دلم ذره‌یی فتد
 از قعر چاه ظلمت سایه برون برم
 در بحر جایز است تیمم که همچو ریگ
 لب خشک شد ز آتش طبع خوش ترم
 همچون کمر نبذ به زر غیرم احتیاج
 من آه‌نم به گوه‌رذاتی توانگرم
 دستم تهی و پاک و، تنم عور و سرکش است
 زان پایدار همچو چنار و صنوبرم

۹. بازی نمی‌کنم: ضمناً ایهام دارد به اینکه، شاهینی نمی‌کنم، کار و شیوه باز (پرنده شکاری) را ندارم.

۱۰. هبوط و وبال: (در نجوم قدیم) هریک از سیارات دارای سه حالت شرف و هبوط و وبال است، این حالات بستگی به بروج دوازده‌گانه فلکی که به منزله سیارات می‌باشند دارد، بدین معنی که سیارات در بعضی ازین بروج حالت شرف دارد و در بعضی دیگر حالت هبوط و درپاره‌یی حالت وبال. هبوط و وبال مقابل شرف است و در این حالت، ستاره تپاه و فرومایه گشته و مانند مردی است که در خانه‌اش در بدترین حالها پسر برد.

از آسمان حربا^{۱۱} چیزی نیایسدم
 وز جرم ماه ابرص^{۱۲} و خورشید اعورم^{۱۳}
 آزادهام چو سرو و سرا سروری رسد
 زیرا که بنده زاده دستور اکبرم

[مطلع دوم]

نی‌نی، زهرکه هست فروتر، فروترم
 خاک رهم، بجز ره ادبار^{۱۴} نسپرم
 حلقه بگوش و روی پراز چین چو سفرهام
 زین روی سر گرفته‌ام و بسته زرم
 دایم ز حرص باده که خونش حلال باد—
 تن جملگی دهان شده مانند ساغرم
 گر من چو خم نبوده‌امی جمله تن شکم
 از دوستی می، نبدی خاک بر سرم
 تا عالمی فروبرم از حرص همچو شام
 خون دل و سیاهی روی است در خورم
 چوگان شده‌ست هیأت پشتم ز حرص آنک
 گوی زمین به جملگی آید به کف درم
 خون عروس رز خورم و دانم آن مباح
 زیرا که همچو بحر برآشفته، کافرم

۱۱. حربا: جانوری از راسته مارمولکان، ازده خزندگان که زبان درازی برای شکار حشرات دارد و در هر جای گیاه قرار گیرد، خود را به رنگ آن درمی‌آورد، بوقلمون، آفتاب‌پرست. — آسمان به این مناسبت به حربا مانند شده که قرص خورشید را در کنار دارد و به آن نماز و تعظیم می‌کند. (انحنا و خمیدگی آسمان به این جهت است، ضمناً صنعت حسن تعلیل هم در این مصرع هست.)

۱۲. ابرص: برص دار، پیس، پیس اندام.

۱۳. اعور: یک چشم.

۱۴. ادبار: نگون‌بختی، بدبختی، بی‌دولتی.

زان غم که همچو شمع، زبان آفت من است
 در خود فروشدست تن زرد لاغرم
 صدکرت^{۱۵} از سماع^{۱۶} احادیث خوشتر است
 در بزمگه سماع خوش چنگ دلبهرم
 از سرزنش کجا بودم باک از آنکه من
 رخ زرد و دل سیاه چو کلک و چو دفترم
 در صف روشنان که چو آیند صاف دل
 شوریده، تیره حال، چو آبی مکدرم
 در صومعه کجا بودم راه، تا به طبع
 چون راه، خاک پای سگان قلندر
 نه بابت^{۱۷} مساجد و نه لایق کشت
 نه مستحق دار و نه در خورد منبرم
 شاید که گوشه گیرم و رود رکشم از آنک
 چون سایه پایمال و چو ذره محترم
 من دوستدار صدر جهانم چرا رسد
 چون دشمنانش هرنفسی رنج دیگرم؟

[مطلع سوم]

صدری که برکشید کفش، ورچه چاکرم
 چون تیغ آفتاب به چرخ زره ورم
 عالی گهر علی شرف الملک فخر دین
 کاسباب دولت است به سعیش میسر
 ای گفته و همه سخنان توحق، که من
 دستور چرخ پایه‌و، صدر فلک درم
 برخود ز آب لفظ تر خویش خایفم
 زیراکه وقت بذله سرایای شکر
 آب حیات لفظ مداد آمدهست و من
 در ظلمتش گهرچده همچون سکندرم

۱۵. کرت: بار، دفعه، مرتبه.

۱۶. سماع: استماع، شنودن.

۱۷. بابت: — ص ۳۹ شماره ۱۴.

یک پیکرم که جان خرد زنده شد به من
 لیکن به وقت عرض فصاحت دوپیکرم
 با طول و عرض ملکت محکم اسام من
 کاشانه‌یی است گنبد سبز مدورم
 اندر میان جنتم از خوی خویش و هست
 از لطف سلسیلم و از خلق کوثرم
 جامه ز رشک چاک زند نافه‌های مشک
 پیش نسیم نکته^{۱۸} خلق چو عنبرم
 هر جای که بود دلی همچو غنچه تنگ
 چون گل شکفته شد ز نسیم معطرم
 تا عقد گوهر از سخن من نظام یافت
 جوهر مثال حلقه بگوش است گوهرم
 هر کاو حدیث از کثری خویش یاد کرد
 از فرط عدل خویش نکرده‌ست بساورم
 بی‌نور و سرنگون چو چه آمد عدوی ملک
 زان غم که رشک چشمه خورشید انورم
 بدمهری و قطیعت^{۱۹} او بین، که چون زبان
 اغلب به کام دشمن ملک است خنجرم
 از آفتاب و ماه فزونم به قدر از آنک
 کز ذره و ستاره فزون است لشکرم
 مستغنیم به یاری ایزد، ولی ز حزم
 از کلک باسنانم و از خط زره ورم
 منت خدای را که به لطفش میسر است
 ملکی که در خیال نبودی مصورم
 صدرا، ز حسب حال رهی قصه‌یی شنو
 تا برچه سان ز گردش چرخ ستمگرم
 نی‌نی کیاست تو بر اسرار واقف است
 زمین پیش در دسر — که مبادا — نیاورم

۱۸. نکته: بوی خوش.

۱۹. قطیعت: بریدگی، جدایی، در اینجا ظاهراً: بیگانگی.

مقامت محل ثریا^۱ گرفته
 جهان جمله لؤلوی لالا^۲ گرفته
 علوت مکان برتر از جا گرفته
 ز ذاتت، شرف، دین و دنیا گرفته
 ز شنگرف چون آل تمغا^۳ گرفته
 درت پایه^۴ طور^۵ سینا گرفته
 نهنگی است مسکن به دریا گرفته
 جهان پشت این طشت مینا گرفته
 وطن در دل سنگ خارا گرفته
 به یک دم زدن، عالمی را گرفته
 نبینی یکی دشمن نسا گرفته
 که پاکشته بینی عدو، یا گرفته
 که بود از جهان کنج عنقا گرفته
 چو سیمرخ شد راه صحرا گرفته

زهی صیت^۱ عدلت همه جا گرفته
 ز کلک سیه فرق زر چهره تو
 نسیمت، جهان خوشتر از خلد کرده
 ز قدرت، محل، چرخ و انجم فزوده
 سرشک عدو چون مثالت روان شد
 ز نسور تجلی رای منیسرت
 به دستت درون، تیغ گوهر نگارت
 به صابون خورشید تا دستشویی
 ز سهم شررهای کین تو، آتش
 چو خورشید تیغی برآورده رایت
 به یاری شمشیر عزمت قضا را
 چنان اقتضا کرد تقویم حکمت
 ملک سیرتا! کمترین بنده قمری
 بعدالله اکنون به فر حمایت

۱. صیت: شهرت، آوازه.

۲. ثریا: — ص ۵۲ شماره ۴.

۳. لؤلوی لالا: مروارید درخشان.

۴. آل تمغا: (آل — سرخ + تمغا — مُهر): مهر سرخ، مهر با مرکب سرخ که پادشاهان مغول بفرمانها می نهادند.

۵. پایه: قدر، مرتبه، مقام، منزلت.

۶. طور: کوهی است در شبه جزیره سینا که حضرت موسی (ع) در آن به مناجات پرداخت و نورالهی را مشاهده کرد، جبل طور، طورسینا.

نظر بر وی افکن که نیکو نباشد ز چون او غریبی نظر وا گرفته
 الا تابود عقل با آستان کم این نهم سقف اعلا گرفته^۷،
 زجیب فلک رای پیرت زبر باد گفت دامن بخت برنا گرفته

به یک دست زلف نگارین بسوده

به دست دگر جام صها^۸ گرفته

**

*

۷. کم چیزی گرفتن: حقیر و ناچیز و کم ارزش شمردن آن.

۸. صها: می، شراب انگوری.

به چهره صورت چینی^۱، به زلف مشک تناری^۲
 ز غصه مشک بسوزد چو چین به زلف در آری
 دلم به خشم سپردی، مکن که نیک نباشد
 دلی که هندوی توست اربده دست ترک سپاری
 مده چو خاک به بادم اگر چه هست تن من
 به بوی بوسه پایت چو خاک راه ز خواری
 چو جزم و همزه همه حلقه و خم و شکن آمد
 چنین به آید ازین سان که هست زلف توقاری^۳
 مراست دیده چو ابر و از او سرشک چو باران
 که بر سرم ز هوایت بلا و صاعقه^۴ باری
 چو خال، غالیه^۵ در رو فتاده پیش تو صدره
 بدان سبب که تو برمه، خطی چو غالیه داری
 شگفت نیست گراز باغ تو گیاه برآید
 که چشمها به هوایت شد ابرهای بهساری

-
۱. صورت چین: نقش و نگار چین، بت.
 ۲. مشک تنار: ← ص ۳۳ شماره ۹.
 ۳. قاری: منسوب به قار- سیاه: قیرگون، سیاه. (در کلمه «قاری» ایهام تناسب وجود دارد: به لحاظ زلف، حلقه، خم و شکن، یعنی سیاه و قیرگون و به لحاظ «جزم و همزه» یعنی قرائت کننده قرآن، قرآن خوان. قاری قرآن).
 ۴. صاعقه: آتشی که بر اثر رعد و برق شدید پدید آید. آذرخش.
 ۵. غالیه: بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جزآن به رنگ سیاه که موی را بدان خضاب کنند.

ز خان و مان دل من زمانه دود برآورد
 همین کز آتش چهره خطی چو دود برآری
 چنین که حکم تو بر من روان شده‌ست همانا
 حسام دولت و دین شهریار شیر سواری
 قوی دلی که ز سهمش به سنگ خاره درون شد
 نهاد آتش سوزان چو جرم آب حصار
 زهی به پیش علو تو چرخ کرده زمینی
 خهی در آتش خشم تو کرده کوه شراری
 میان دیده دشمن کند سنان تو میلی
 درون غنچه جاننش کند حسام تو خاری
 به وقت عزم، خیالم بود که عین شتابی
 به روز حکم گمانم شود که نفس قراری
 به وقت خشم، فزاید روایح گل خلقت
 که خوشتر آید از آتش، نسیم عود قمار^۷
 کرم چو دشمن مال است، لاجرم همه ساله
 عدوی مالی، ازین سان که با کرم شده یاری
 چو یافت سینه خصمت نشان گنج خرابی
 نصیب رنج^۸ تو آمد ز چرخ صورت ماری
 شگفت نیست گر از تو نصیب تیغ تو قبض است
 از آن سبب که همه تن دل و جگر چواناری
 زبان تیغ بریده شود چو حلق دلیسران
 دران مصاف که گردد زبان کلک تو جاری
 حسام خوانمت ای سرا که بر کشیده حق
 نمی کنی به گهر فخر از آنکه فخرتباری
 منم مقصر خدمت چنانکه پیش خیالت
 ز شرم مرده‌ام ارنی کجاست زنده گذاری
 عذاب بنده همین بس که دور داریش از خود
 چنانکه دیو لعین را قضا ز رحمت باری

۶. خیالم بود: گمان می‌کنم، تصور می‌کنم، می‌پندارم.

۷. عود قمار: چوب خوشبوی منسوب به قمار (موضعی در جزیره جاوه).

۸. رفح: نیزه.

از آنکه همچو زبانم شکسته بسته محنت
 چو ریر نیست گزیرم ز زخم و ناله و زاری
 مرا چو وقت شراب و نشاط نیست تو باری
 نشاط‌کن چو توانی شراب خواه چو یاری
 بخواه با خط بغداد؟ جام دجله مساحت
 ز دست آنکه به رویش غم و شراب گساری
 ندیدمت که مرا خود نمی‌توانی دیدن
 کجا توانی ازین سان که شد تنم ز نزاری؟
 در آملی^۱ و فراغت بقات خواهم چندان
 که عشر آن به ملالت کشد گرش بشماری

**

*

۹. خط بغداد: خط دوم از هفت خط جام. (به‌نوشتۀ فرهنگها، هفت خط جام به‌قرار زیر بوده است: ۱. خط جور (خط لب‌جام). ۲. خط بغداد. ۳. خط بصره. ۴. خط ازرق) - خط سیاه - خط شب ۵. خط اشک. ۶. خط کاسه‌گر. ۷. خط فرودینه - خط مزور).
 ۱. آملی: ایمنی، امن و امان، آسودگی خاطر.

اشک طوفان سیل^۱ کو، تا داد گریه دادمی
 رفتی و گریه را، بنیاد نو بنهادمی
 چشم تنها نه، که تن با گونه خون کردمی
 پس چو پرویزن^۲، ز هرعضوی، رگی بگشادی
 هم ز آه آتشین، از سینه چون برزینی^۳
 هم ز اشک دیده، رشک دجله بفسادمی
 بر فلک چون صبح، آه آتشین افشاندمی
 وز دو دیده چون شفق، در موج خون افتادمی
 ابر طوفان بار را، در گریه ها، شاگردمی
 بلکه طوفان زمان نوح را، استادمی
 سخت غمگینم که برجای است چشم من هنوز
 گریه جای خون، بصر باریدی، از وی شادمی
 گفته ام شیرین و فرهادم به عهد دوستی
 بس که خجلت خوردی گردوست را بریادمی
 رانمی از دیده جوی خون، نه جوی شیر، اگر
 در وفا شیرینی، در دوستی، فسرهادمی

۱. طوفان سیل: به شدت طوفان. طوفان آسا، به بسیاری و توفندگی طوفان.

۲. پرویزن: غربال. الک.

۳. برزین: آذربزین، آذربزین مهر، یکی از سه آتشکده مهم ساسانی، محل آن در ریوند (خراسان) بوده و به کشاورزان اختصاص داشته است.

تابه پانصد سال هم نگزاری حق ایاس^۴
 همچو شمع ارگریه‌ها را تابه جان استادمی
 پیرم از غم چون شکوفه، کاش خاک اویمی
 تا همیشه ز اشک خود، سرسبز چون شمشادمی
 ای پسر، ای در فراق تو پدراگریان، که کاش
 ابروش باگریه و ناله ز مادر زادمی
 جانستان را نامد از رخسار چون ماه تو شرم؟!
 ورم‌ن آنجا بودمی، بروی توجان دادمی
 بنده من بودی و گر زنده ماندی یک دو روز
 پیش رویت مردمی، وزهرچه هست آزادمی
 دانه دل همچو تخم افشاندی برخاک تو
 گرنه خرمن داده از دست جهان بریادمی.
 بی‌قرار و کوفته کی بودمی، گرنی ز غم
 دل طپان چون زبیک^۵ و جان سخت^۶ چون پولادمی؟
 رنج دوری تو، چون گنجم فرو بردی به خاک
 گرنه چون ویرانی از گنج غمت آبادمی
 داد خویش از مرگ مردم خوار تو، بستاندمی
 گرنه مانند شهیدان کشته بیدادمی
 چون فلک بنیاد عمر تو برافکنده است، کاش
 من بهر بر، خاک و روبر خاک چون بنیادمی
 تا بدانجا رفت فریادم که منزلگاه توست
 من بدینجا مانده بی‌تو، کاشکی فریادمی

۴. ایاس: ایاز، نام غلام سراج قمری است. سراج این غلام را بسیار دوست می‌داشته و در مرگ او—که در جوانی روی داده است—مراثی بلند و مؤثر بسیاری دارد؛ آنچنانکه در نزد گروهی از تذکره‌نویسان، به‌عنوان شاعر مرثیه‌گو شهرت یافته است.

۵. خرمن بریاد داده: خرمن بر باد رفته، تلف شده، ضایع گشته، بیچاره، بدبخت.

۶. زبیک: جیوه، سیماب.

۷. جان سخت: سخت‌جان، کسی که در سختیها و مشقتها استقامت کند.

چون فروشد روز^۸ تو، گردونت شب خوش باد^۹ گفت
 کاشکی من بر پی تو نیز شب خوش بادی
 از برای تحفه گرمکن بدی، والله که جان
 بر طبق بنهادمی، پیش تو بفرستادمی

* * *

* *

*

-
۸. فرو شدن روز: غروب وافول کردن خورشید. به پایان رسیدن روز. به کنایه
 یعنی به سر رسیدن عمر. پایان یافتن زندگانی.
 ۹. شب خوش باد گفتن: شب به خیر گفتن، کلمه دعا که در شب گویند،
 خصوصاً در هنگام وداع و سرخصی. — گردونت... گفت: روزگاریاتو
 خدا حافظی کرد، زندگی ترا بدرد گفت، عمرت سرآمد.

غزلها

هین^۱ در فکن به جام، شراب مغانه^۲ را
 پر نورکن ز قبله^۳ زردشت^۴ خانه را
 سرد است، گرم کن ز تف^۵ آتش شراب
 این هفت سردسیر خراب^۶ زمانه را
 هر چند ضد یکدگرند این چهار طبع^۷
 یک باده آشتی دهد این چارگانه را
 از پرده^۸ عراق^۹ دل من ملول^{۱۰} شد
 یک ره^{۱۱} بزن به پرده^{۱۲} دیگر چغانه^{۱۳} را

۱. هین: (صوت): شنباب کن، زود باش.
۲. مغانه: منسوب به مغان. شراب مغانه: شرابی که زردشتیان بعمل آوردند.
۳. قبله زردست: آتش:
۴. برخیز و برافروز هلا قبله زردشت بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت (دقیقی)
۵. تف: حرارت، گرمی.
۶. مراد از «هفت سردسیر خراب زمانه» هفت اقلیم و مجازاً دنیا است.
۷. چهار طبع: چهار مزاج، اخلاط اربعه (سودا، صفرا، دم و بلغم).
۸. پرده عراق: پرده: داستان، نوا، گاه، راه، چنانکه در: پرده خراسان، پرده عشاق و پرده حجاز. - عراق: مقامی است از موسیقی و آن گوشه‌یی است از «نوا» که در افشاری و ماهور هم بکار می‌رود.
۹. ملول: اندوهگین، به ستوه آمده.
۱۰. یکره: یک بار، یک دفعه.
۱۱. چغانه: نام آلتی از آلات موسیقی؛ و پرده و نغمه‌یی است از موسیقی.

خواهی که دل چولاله زانده تهی کنی
 پرکن زمی چو غنچه لبالب چمانه^{۱۱} را
 یک ره به یک دو باده، سبکسار^{۱۲} شو از آنک
 بار گسran، ضعیف کنسد، زور شانه را
 در پا فکنده دان زگرانی^{۱۳} توسنگ را
 برسر نهاده از سبکی بین توشانه را

۲

در پیش من ز بهر طرب کوزه مل^{۱۴} است
 واین هردو دست کرده^{۱۵} آهل درآمل^{۱۶} است

۱۱. چمانه: نیم کدوی منقش به صورت پیاله که در آن شراب خورند؛
 گهی خفت برسنبل و یاسمن گهی با چمانه چمان درچمن (اسدی)
۱۲. سبکسار: مجرد، جریده، بی تعلق.
۱۳. گرانی: سنگینی.
۱۴. مل: شراب انگوری، می.
۱۵. دست کرده: ظاهراً فراورده، محصول.
۱۶. درآمل: فرهنگ نویسان، «درآمل» را نام موضعی دانسته اند که شراب بغایت خوب از آن آرند،
 ویت:

می درآملی ای جان بیارتا بخوریم که مابه آب درآمل زخاک تشنه تریم
 را از سراج قمری، شاهد آورده اند و به نظر می رسد که معنی را از همین
 شاهد استنباط کرده باشند؛ ظاهر لفظ «درآمل» گویا به فک اضافه، صورتی
 باشد از درب آمل یعنی دروازه آمل، بیرون شهر آمل، ظاهر آمل. اینک
 شواهد دیگر از سراج قمری:
 می درآملی ای جان بده که کاراین است علاج درد سرو داروی خماراین است

آب لعلی درآملی که زلف چون شمال تر هسری است ییار

می درآملی ای جان بیار تا نوشیم که عاقلان جهانیم تا که مدهوشیم

می درآمل درده که می پرستانیم تمام کن به دو نصفی که نیم مستانیم

کاهی حدیث ۱۷ من ز غزلهای

کاهی ز بوی باده، در این دست عنبر^{۲۰} است
کاهی ز زلف دوست در آن دست سنبل است
شکل صنوبریش^{۲۱} نکردهست میل من
وانگاه سرو قامت او، پر تمایل است
آخر نهاد برخط او سر^{۲۲}، چونندگان
زلفش اگر چه قاعده او تطاول^{۲۳} است
برخی^{۲۴} روی می که ز فیض جمال اوست
اندر زمانه هر چه طرب را تجمل است
از می سدار باک و ز تقوی کمر بند
مردان راه را بجز اینها توصل^{۲۵} است
بردین نکوست تکیه، ولی بهتر اوقناد
آن بنده را، که بر کرم حق توکل است
هر کس به حد خویش بزرگ است بهر آنک
هر جزو^{۲۶} کا اعتبار کنی^{۲۷} ذات او کل^{۲۸} است



۱۷. حدیث: سخن، (نقل و ورد زبان...)
۱۸. قمری: پرنده معروف، ضمناً به تخلص شاعر نیز ایهام دارد.
۱۹. سماع: شنیدن، (شنیدنی و نصیب گوش...)
۲۰. عنبر: ص ۶ شماره ۹.
۲۱. شکل صنوبری: استعاره است از دل، قلب.
۲۲. سر برخط نهادن: کنایه است از تسلیم و متقاعد شدن، ضمناً در کلمه خط ایهام به موی نورسته زیر شقیقه و بالای لب نیز هست.
۲۳. تطاول: گردن کشی و درازدستی، تعدی و گستاخی.
۲۴. برخی: قربان، فدا.
۲۵. توصل: پیوستگی جستن به لطف، به لطف و چاره گری به چیزی رسیدن. (مردان راه... یعنی مردان راه را غیر از تقوی و این گونه دستاویزها، راههای دیگری برای تقرب و وصول به وصال محبوب هست.)
۲۶. جزو: بخشی از چیزی، مقابل کل.
۲۷. اعتبار کردن: سنجیدن، بر رسیدن.
۲۸. کل: آنچه مرکب از اجزاء باشد، مقابل جزو.

معنی طلب، به قول مشو غره، زانکه دیگ
 زان شد سیاه روی، که در بند غفل است
 بهر ثبات کار، سبکبار شوکه کوه
 اغلب ز بهر بار گران در تزلزل است
 دل در جهان مبنده نیکیش جمله بد
 کارش بکلی ابتر^{۲۹} و عِزّش همه ذل^{۳۰} است

۳

به باغ مردمی خاری نماندمست
 کرم را روزبازاری^{۳۱} نماندمست
 جهان خالی شد از مؤمن به یکبار
 وزایمان، غیر گفتاری نماندمست
 طبیعت شد به یکباره جفاکار
 فلک را، با وفا، کاری نماندمست
 دلا با تنگنای سینه می ساز
 که الا سینه، دلداری نماندمست
 به غم خوردن مرا یاری همیده
 که بیرون از تو^{۳۲}، غمخواری نماندمست
 بدین بیدادی اندک وفایان
 تن اندرده، که بسیاری نماندمست

۴

چولب تو غنچه نبود، چورخت سمن^{۳۳} نباشد
 برزلف توچمن را، سر^{۳۴} یاسمن^{۳۵} نباشد

۲۹. ابتر: ناقص و ناتمام.

۳۰. ذل: خواری و خفت.

۳۱. روزبازار: رونق کار و بار و گرمی بازار. روایی، رواج.

۳۲. بیرون از تو: غیر از تو، جز از تو.

۳۳. سمن: ← ص ۵۰ شماره ۵۰.

۳۴. سر: میل، هوای، قصد، پروای.

۳۵. یاسمن: ← ص ۵۱ شماره ۱۶.

سخن از دهان تنگت چو شکر شکسته زاید
چه بود خود آن دهانی که شکرشکن نباشد
تو چه محنتی که شادی ز تو هیچ جان نبیند
تو چه آفتی که بی غم ز تو هیچ تن نباشد
دل و جان خویشتن کس ندهد به دست عشقت
مگر آن کسی که او را غم خویشتن نباشد
چه سخن بود که رانی سخنی زدیده و دل
سخن از جهان ر جان گو که دران سخن نباشد
چه غم ار به تیر غمزه دل قبریت بدوزی
دل مرغ کشته را خود غم بازن^{۳۶} نباشد

۵

هین^{۳۷} در دهید باده که آنها که آگهند
حلقه بگوش این نمط^{۳۸} و خاک این رهند
ضدند جان و تن، قدح باده دردهیید
تا یک دم از مصاحبت خویش وارهند
رنگی ز رنگ باده ندیدند خوبتر
آنها که رنگ یافتند صِبْغَةُ اللّٰه^{۳۹}
جز سوی جام دست درازی نمی کنند
آنها که از متاع جهان دست کـوتـهـند
نقش جهان امر^{۴۰} در ایسن جام دیده اند
خلق که از حقایق اسرار آگهند

۳۶. بازن: سیخ کباب.

۳۷. هین: ص ۶۹ شماره ۱.

۳۸. نمط: روش، طریقه.

۳۹. صِبْغَةُ اللّٰه: رنگ خدا. (برگرفته از آیه شریفه ۱۳۸ سوره مبارکه «بقره»

(۲): صِبْغَةُ اللّٰه وَ مَنْ اَحْسَنَ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً وَ نَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ. (رنگ کردنی از

خدا و کیست نیکوتر از خدا در رنگ کردن و ما او را پرستندگانیم.)

۴۰. جهان امر: آفرینش بردو نوع است: ملک و ملکوت و آنرا «خلق» و «امر»

گویند. در قرآن آمده: (سوره اعراف آیه ۵۳): اَلَاَلهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ، عالم

روشن دل اندو، پاک و پگه خیز^{۴۱} همچو صبح
 کآماده از برای شراب سحر گهنند
 قومی ز چشمه قدح، آبی نمی خورند
 تالاجرم به خویش فرو رفته چون چهند
 روشیرگیرشو، ز شرابی چو چشم شیر^{۴۲}
 کاینها زحیله های مزور چو روبه‌ند
 جامی بخواه غیرت^{۴۳} جام جهان‌نمای^{۴۴}
 زان ساقی بی که پیشش حوران^{۴۵} کله^{۴۶} نه‌ند
 حالی^{۴۷} زحور و بادنه‌نشین در بهشت نقد
 زیرا که در بهشت همین وعده می دهند

۶

کجا کسی که چو او را صبح^{۴۸} دست دهد^{۴۹}
 یکی قدح به من پیر نیم مست دهد؟

→ امر عبارت از ضد اجساد و اجسام است که قابل مساحت و قسمت و تجزی نیست.

۴۱. پگه‌خیز: سحرخیز، زود بیدار شونده از خواب شب.
 ۴۲. چشم‌شیر: شراب سرخ به رنگ چشم‌شیر—که سرخ است—تشبیه شده است.
 ۴۳. غیرت: مایه غیرت، مایه رشک.
 ۴۴. جام جهان‌نمای: این جام به «جام کیخسرو» مشهور بود، تا در قرن ششم به مناسبت شهرت جمشید و یکی دانستن او با سلیمان، جام مزبور را به جمشید انتساب دادند و «جام‌جم» و «جام جمشید» گفتند. جام مزبور را «جام گیتی‌نما» و «آیینۀ گیتی‌نما» و «جام جهان‌آرا» و «جام جهان‌بین» و «جام عالم بین» نیز نامیده‌اند.

۴۵. حوران: —ص ۳۷ شماره ۴۳.
 ۴۶. کله نهادن: اظهار فروتنی و عجز کردن. در اینجا ظاهراً صفت فاعلی است: کله نه‌نده.

۴۷. حالی: (حال+ی نسبت): فی الحال، اکنون.
 ۴۸. صبح: شراب و مانند آن که به صبح خورند، مقابل غبوق.
 ۴۹. دست دادن: حاصل شدن، میسر گشتن.

سماع^{۵۰} جان من از نعرهٔ بلی^۱ سازد
 می‌روان من از ساغر^۲ الست^۳ دهد
 به‌پاش در فتم ار چون پیاله برخیزد
 از آنچه در دل خم سالها نشست دهد
 بدو، زکهنه و از نو، هرآنچه هست دهم
 گرم زبانی دوشین^۴، هرآنچه هست دهد
 جهان پرست مشو، می‌پرست شو زیـــــرا
 زبانه داد دل مرد می‌پرست دهد
 بشوی دست ز نان کسان به آب قدح^۵
 که ماهی از بی یک‌لقمه، جان به‌شست^۶ دهد
 غم جهان چه خوری؟ زانکه‌گر به‌چرخ بلند
 رسی، که آخر کارت به‌خاک پست دهد

۵۰. سماع: آواز، سرود.

۵۱. بلی: بلی، آری.

۵۲. ساغر: پیالهٔ شراب‌خوری، جام.

۵۳. الست: در عربی تاء آن مضموم است ولی فارسی زبانان به‌سکون آن تلفظ می‌کنند به‌معنی آیا نیستیم؟ یا آیا نباشم؟ الف در اول آن برای استفهام، و «لَسْتُ» صیغهٔ متکلم وحده از «لِیس» است. و لفظ «الست» اشاره است به آیه ۱۷۲ سوره «اعراف» (۷): «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى شَهِدْنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ. در تفسیر کشف الاسرار میبیدی (ج ۳ ص ۷۸۴) آمده است: «خدای تعالی آن روز (روز خلقت آدم) همه آنچه را تا روز رستاخیز به‌هستی می‌آمد فراهم آورد، پس آنان را ارواح ساخت، سپس آنان را صورت بخشید و ایشان را به‌سخن آورد و با ایشان سخن گفت و از آنان عهد و پیمان گرفت و آنان را برخودشان گواه کرد و فرمود: آیا من خدای شما نیستم؟ گفتند: آری، گواه شدیم. آنگاه فرمود تا شما در روز رستاخیز نگویید که ما از رستاخیز ناآگاه بودیم.» (از لغت‌نامه)

۵۴. دوشین: (منسوب به‌دوش - شب گذشته): دیشبی.

۵۵. قدح: کاسه.

۵۶. شست: قلاب ماهیگیری.

در این طریق، سبکبار و تندرست، بهی
از آنکه بارگران، پشت را شکست دهد
ترا چو بر همه قادر نمی‌توانی بود
بسنده باید کردن بد آنچه دست دهد^{۵۷}

۷

ای نعل بمن از غمت در آتش^{۵۸}
دل سوخته بر دلم هر آتش
نبود عجب ار چو آب گردد
از خجلت روی تو تر آتش^{۵۹}
اندر خور چوب شد، که خود را
باروی تو داشت همسر^{۶۰} آتش
می‌بر لب چون می‌تو، گشته‌ست
اندر دل جام و ساغر، آتش
آتش زحیی‌ای روی تو، آب^{۶۱}
دود^{۶۲}، از سخط^{۶۳} خط^{۶۴} بر آتش^{۶۵}
از نسبت نور چهره توست
در عالم کون^{۶۶} بر سر آتش^{۶۷}

۵۷. دست دادن: — ص ۷۴ شماره ۴۹.

۵۸. نعل در آتش بودن: کنایه است از بی‌قرار و آرام بودن، آرام و قرار نداشتن.

۵۹. یعنی، شگفت‌انگیز نخواهد بود اگر آتش از شرم روی تو مانند آب، تر بشود.

۶۰. همبر: برابر، یکسان.

۶۱. آب: کنایه است از، شرمسار، شرم‌منده.

۶۲. دود: ضمناً ایهام دارد به زلف معشوق.

۶۳. سخط: قهر و ناخشنودی.

۶۴. خط: ص ۲۳ شماره ۱۱.

۶۵. آتش: — ضمناً ایهام دارد به چهره گلگون معشوق.

۶۶. عالم کون: عالم وجود، جهان، دنیا.

۶۷. اشاره دارد به عقیده قدما که کره آتش (اثر) را بالای کره هوا و دارای بیشترین فاصله و بلندترین مرتبه به نسبت با کره خالک می‌دانستند.

۸

سرو نـازان شود زرفتـارش
 پسته شیرین شود زگفتـارش
 شادی^{۶۸} سنبـل، بنفشـه دمش^{۶۹}
 برخی^{۷۰} پسته شکر بارش^{۷۱}
 همه نقش است خط^{۷۲} چون مورش
 همه پیچ است زلف چون مارش
 بیش گلزار روی و سرو قدش
 سرو پست وی است و گلزارش
 برصـف عقل من شکست آورد
 شکن^{۷۳} طـره^{۷۴} زره وارش^{۷۵}
 گل مسکین چه کرد در حقش
 که به هر لحظه می نهد خارش؟
 کار دل همچو سایه بی نور است
 تا بپـفکند سایه بر کارش^{۷۶}

۶۸. شادی: یعنی شاد و با طراوت باد، و به این معنی لازم الاضافه است و به معنی «به سلامتی» (در هنگام نوشیدن باده به یاد عزیز یا دوستی گفته می شده است) نیز هست. حافظ گفت:

نفر گفت آن بت ترسایچه باده پرست شادی روی کسی خور که صفایی دارد
 ۶۹. سنبـل بنفشـه دم: استعاره است از زلف انبوه و شکن اندر شکن و گره گیر معشوق.
 ۷۰. برخی: — ص ۷۱ شماره ۲۴.

۷۱. پسته شکر بار: استعاره است از لب (خندان و شیرین) معشوق.

۷۲. خط: — ص ۲۳ شماره ۱۱.

۷۳. شکن: ص ۵۱ شماره ۱۸.

۷۴. طره: موی پیشانی، موی صف کرده بر پیشانی.

۷۵. زره: جامه بی جنگی دارای آستین کوتاه و مرکب از حلقه های ریز فولادی. — زره وار: حلقه حلقه مانند زره.

۷۶. سایه بر کار کسی افکندن: کنایه است از، او را مورد عنایت و حمایت و توجه قرار دادن.

حق به دست ۷۷ وی است، کسی ماند
سایه با آفتاب دیدارش؟

۹

ای به دو چشم نرگسین آفت روزگار من
طره بی قرار تو برده زمین قرار من
گرچه خمار^{۷۸} وصل تو گشت ملازم سرم
هم به شراب لعل^{۷۹} تو، دفع شود خمار من
ای یمنی ستاره^{۸۰} بر آرزوی من رخت
شرط بود که هر شبی دجله کنی کنار من؟
هر سحری زخون دل، مردمک دو چشم من
اطلس سرخ^{۸۱} در کشد بر رخ زرنگار من
گر ز بخار چشم من نم نشدی بر آسمان
هفت فلک^{۸۲} بسوختی از دم پرشرار من

۱۰

آفرین باد زدل بر باد
ای نشاط دل در باد
در شک افتسی ز لطافت، که مگر
باد ساغر شد و ساغر باد^{۸۳}

۷۷. به دست: به جانب. - حق به دست وی است: یعنی حق با اوست، حق به جانب اوست.

۷۸. خمار: ملالت و دردمندی که پس از رنج نشاء شراب ایجاد شود.

۷۹. شراب لعل: استعاره است از لب گلگون معشوق.

۸۰. یمنی ستاره: ستاره یمنی، ظاهراً مراد ستاره سهیل است.

۸۱. اطلس: پرنیان، دیبا، پارچه ابریشمی. اطلس سرخ: استعاره است از اشک خونین.

۸۲. هفت فلک: بخشهای هفتگانه آسمان به عقیده قدما.

۸۳. مضمون این بیت، یادآور سخن صاحب بن عباد است (احوال و آثار صاحب بن

دم او، زنده کند مرده از انک
هست بسا روح برابری باد
تو نمازی به ریای برده و، ما
سجده برده به سوی هر بساده
وقف خورده تو و، ما، کرده شکم
وقف بر مصطبه^{۸۴} و، بر بساده

عباد/۱۸۵):

رَقَّ الزَّجَاجُ وَ رَقَّتِ الْخَمَرُ فَتَشَاكَلَا وَ تَشَابَهَ الْأَمْرُ
فَكَانَا خَمْرًا وَلَا قَدَحَ وَ كَانَا قَدَحًا وَلَا خَمْرَ
و ترجمه منظوم آن از فخرالدین ابراهیم عراقی (راحة الصدور/ ۲۵ ج ۱-
قنون بلاغت و صناعات ادبی/ ۳۷۸):

از صفای می و لطافت جام
همه جام است و نیست گویی می
درهم آبیخت رنگ جام و مدام
یا مدام است و نیست گویی جام
و ابیات زیر از کسایی: (پیشاهنگان شعر فارسی/ ۱۳۱):
جام کبود و باده سرخ و شعاع زرد
آن روشنی که چون به پداله فروچکد
و آن صافی که چون به کف دست بر نهی
و از لامعی (دیوان/ ۱۵۵-۱۵۶):
زان می روشن که بینی پیکر خویش اندراو
چون ستانی از کف ساقی و لب بروی بری
باز شناسی کز این هردو کدامین است حال

در یمنی توست ساغر یا تو اندر ساغری؟
و این رباعی از محسن قزوینی (لباب الالباب ۲/ ۶۷):
آتش دیدی که باشدش آب تقاب
ایمن شده آب ز آتش و آتش ز آب
بنگر تو بدین شراب و آن جام شراب
تا آب فسرده بینی و آتش نساب
و این رباعی از ابوالوفای تبریزی (دانشمندان آذربایجان/ ۲۹، به نقل از
عرفات العاشقین):

از لطیفی جام و لطف می به جام
کس نداند این کدام است، آن کدام
گویی اینجا باده هست و جام نیست
گویی آنجا نیست باده، هست جام
۸۴. مصطبه: دکانی (سکویی) بر در میخانه که بر آن می نشستند و شراب
می خوردند، میخانه، میکده.

۱۱

در این دوران تنی محرم نیابی
 لبی خندان، دلی خرم نیابی
 همی خور عشوه^{۸۵} این چرخ بدمهر
 کز این آینه الا دم^{۸۶} نیابی
 در آن موضع کنه جای آدمی بود
 زنگ کمتر چه باشد؟ هم نیابی
 از این دزد آشیان دهر بگریز
 که شادی بیش و محنت کم نیابی
 مبد اندر جهان دل، زانکه عهدش
 چو بنیاد بقا محکم نیابی
 در این محنت کده^{۸۷} دل را به غم ده
 که دلجویی برون^{۸۸} از غم نیابی
 در این نه حقه زنگار^{۸۹} ماویز
 که در وی درد را سرهم نیابی

۱۲

در حق من زحاده نامهربان تری
 وز دشمنان من به یقین بدگمان تری
 بدعهدتر بسی زجهانی و، زمین سبب
 از پیش من بسی زجهان هم جهان تری^{۹۰}

۸۵. عشوه خوردن: فریب خوردن.

۸۶. دم: آینه، استعاره است از آسمان (چرخ و آسمان به آینه تشبیه شده). دم و نفس و آه، باعث تیره و مکدر شدن آینه می شود.

۸۷. محنت کده: (جای درد و غم) مجازاً به معنی دنیا است.

۸۸. برون از: غیر از، جز از.

۸۹. نه حقه زنگار: استعاره است از نه فلک نیلگون. نه فلک.

۹۰. جهان تر: جهنده تر، پرشتاب تر، شتابنده تر.

چون سایه برپی تو به سر می دوم، ولیک
 هر ساعتی چو سایه زمن بر کران تری^{۹۱}
 بر آستان مر نتوانم نهاد، از انک
 از آسمان به قدر، بلند آستان تری
 چون غنچه بی دهانی و، این سخت نادر است
 کاندر سخن ز سوسن^{۹۲} تر^{۹۳}، خوش زبان تری^{۹۴}
 صدهار بی وفاتری از گل، به گاه عهد
 و اندر سخن ز غنچه تر، بی دهان تری
 هرگز ندید چشم و نشنید گوش من
 روی بدان خوشی و حدیثی بدان تری^{۹۵}

۱۳

به جان آدم بی تو، جانا کجایی
 خیرده چرا رفته ای یا کجایی؟
 زهر کس، روم پرست تاتو چونی
 به هر جا روم بنگرم تا کجایی؟
 بهار آمد و شادمان گشت از او دل
 تو ای نوبهار دل ما کجایی؟
 به باغ اندرون جلوه کردند^{۹۶} گل را
 ندیده جمالت درینجا کجایی؟
 رخ گل شکفت و قد سرو شد خوش
 تو ای گلرخ و سرو بالا کجایی؟
 منم باغم هجرت اینجا نشسته
 تو رفته به سوی تماشا کجایی؟
 شب و روز می گویم و می سرایم
 نگارا کجایی؟ نگارا کجایی؟

۹۱. بر کران تر: دورتر، پرفاصله تر.

۹۲. سوسن: گل صبرگ (گل صد زبان).

۹۳. تر: تازه و شاداب و باطراوت.

۹۴. خوش زیانتر: زیان آورتر، زیان دارتر.

۹۵. تری: به یاء حاصل مصدر، جذابیت و دل انگیزی.

۹۶. جلوه کردن: خوش آراستن. زیبا و دلخواه نمودن.

۱۴

ای طره^{۹۷} های خوبان، از نافه^{۹۸} تو بویی
 هجده هزار عالم، در عرصه^{۹۹} تو گویی
 چون شمع، جمله رویی در بزمگاه دلها
 وانگه ز تو ندیده، پروانه هیچ رویی
 ای دست غیرت تو، در چارسوی^{۱۰۰} عشقت
 سرهای گردن^{۱۰۱}ان را، آویخته به مویی
 من جز ترا نبینم هر سو که چشم دارم
 وانگه ترا ندیده، چشمی به هیچ سویی
 نقش هزار لیلی، وز گلبن تو رنگی
 عقل هزار مجنون، وز جرعه^{۱۰۲} تو بویی
 در موضعی که باشد آنجا هویت^{۱۰۳} تو
 ناید زهر دهانی، بانگی برون ز هوئی^{۱۰۴}
 قمری چه مرغ شد کاو، در باغ تو نالند
 بر تو، به بسانک زاغی، صد نعره^{۱۰۵} چنویی

۱۵

آیا دلم از رنج بر آساید گویی؟
 بند از گره زلف تو، بگشاید گویی؟
 هرگز بود آن روز که چون طوطی، قمری
 از پسته^{۱۰۶} لبهات، شکر خایید گویی؟

۹۷. طره: ۷۴.

۹۸. نافه: ص ۵ شماره ۲.

۹۹. چارسو: چهار راه میان بازار چارسوق.

۱۰۰. گردن^{۱۰۱}ان: ص ۲۱ شماره ۳۵.

۱۰۱. هویت: ذات، وجود، هستی.

۱۰۲. هو: اشاره است به ذات الهی، وردگونه بی بانعره که درویشان یا درویش-
 مسلکان برآورند.

۱۰۳. بر تو... چنویی: نعره و آواز صدتا چون او، در نزد تو، با بانگ یک زاغ
 برابر است.

خورشید نشاطم که زگردونش کسوف^{۱۰۴} است
 روزی رخ ازان آینه بنماید گویی؟
 گرچه شب زلفین تو آستن غمهاست
 زان زنگیم آخر طربی زاید گویی؟
 ندر حق من هرچه ترا شاید، می گوی
 زیرا که ترا هرچه نمی شایسد گویی
 خط ۱۰۰ برطرف روی تو یارب چه خوش افتاد
 بر ماه کسی غالیه^{۱۰۶} می ساید گویی؟



۱. ۴. کسوف: آفتاب گرفتگی، گرفتن آفتاب.
 ۱. ۵. خط: ← ۶۴.
 ۱. ۶. غالیه: ← ص ۶۱ شماره ۵.

بخشهایی

از

ترکیب بندها

از ترکیب بندها

غنچه گریش آن دهن خندد
 بر بتر جای خویشتن خندد
 به شکر خنده گرگشاید لب
 مغز در استخوان من خندد
 دهن غنچه گرید از خجلت
 راست^۱ کان غنچه دهن خندد
 تا برآمد^۲ بنفشه^۳ از گل^۴ او
 سبزه بر برگ نسترن^۵ خندد
 پیش شمشاد زلف پسرشکنش^۶
 باغ بر زلف یاسمن خندد
 از در^۷ خنده باشد، ار پس ازیمن
 با رخس لاله در چمن خندد^۸
 برمن، ار دل ز زلف او طلبم
 دلی از زیر هر شکن خندد
 * * *

۱. راست: چون، وقتی که، همینکه.

۲. برآمدن: دمیدن، سرزدن.

۳. بنفشه: استعاره است از خط معشوق. ← ۶۴.

۴. گل: استعاره است از رو و چهره معشوق.

۵. نسترن: ← ص ۵ شماره ۳.

۶. شکن: ← ص ۱ شماره ۱۸.

۷. از در: درخور، سزاوار، شایسته.

۸. خندیدن: شکفتن، باز شدن.

کسی کاو عقل دوراندیش دارد همیشه می به نژد خویش دارد
 بجز خون رزان مهرهم نجوید کسی کاو دل زگردون ریش دارد
 سرمـن، خاك آن، کاین راه ورزد دلم قربان آن، کاین کیش^۹ دارد
 حدیث عقل کمترگو، که از عقل حدیث بساده، لذت بیش دارد
 در این کژدم صفت طاس نگون سر^{۱۰} که در هر دل، زغم صدنیش دارد
 بود سودای فاسد، گر کسی را غم عقل صلاح اندیش دارد
 سبک باید که مردم کار رانند که روزی بس گران^{۱۱} در پیش دارد
 ز توگر زشت و گر خوبت سرشتند
 همان آید که دی بر تو نوشتند

نباتی چو خط^{۱۲} تسوستان ندارد
 مذاق^{۱۳} لبث شکرستان ندارد
 همه «آنسی»^{۱۴} و ملک خوبی توداری
 تو این داری و جز تو، کس «آن» ندارد

۹. کیش: شیوه و آیین. راه و رسم.

۱۰. کژدم صفت طاس نگون سر: استعاره است از آسمان.

۱۱. گران: سخت، شدید، مهم.

۱۲. نبات: رویدنی، رستنی.

۱۳. خط: ص ۲۳ شماره ۱۱.

۱۴. مذاق: مزه، طعم.

۱۵. آن: کیفیت خاص در زیبایی و حسن که به ذوق درک کنند اما به زبان تعبیر و بیان نتوانند کرد، لطیفه نهانی در حسن.

آنچه گویند صوفیانش آن تویی آن آن علیک عین الله

(سنایی، دیوان/ ۱۰۰۶)

دختران طبع را، یعنی سخن، با آن جمال آبرویی نیست پیش آن آن زیبا پسر

(سعدی، کلیات/ ۴۷۰)

اینکه می گویند آن خوشتر ز حسن یار ما این دارد و آن نیز هم

(حافظ، دیوان/ ۲۵۰)

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد

(حافظ، دیوان/ ۸۵)

چو گردون نی، زانکه کین تو پیدا
 چو روز است و، او^{۱۶} مهر پنهان ندارد
 خضر^{۱۷} همچو خضرای دمنه^{۱۸} بود خوار
 اگر از لب آب حیوان^{۱۹} ندارد
 بران آب حیوانت^{۲۰}، شوق سکنندرا^{۲۱}
 چو ظلمات^{۲۲} زلف تو، پایان ندارد
 چو دل، جانت ندهم، که حاجت نداری
 که تو جان محضی و، جان، جان ندارد
 چو خاموش باشی، برد ظن همه کس
 که دندان چون گوهرت، کان ندارد

۱۶. او: یعنی گردون.

۱۷. خضر: نزد مسلمانان، نام یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرده و نزد صوفیان نیز مقامی ممتاز دارد. می‌گویند اسکندر به قصد آب حیات باخضر به ظلمات رفته و در آن گم شده و خضر که رای زن او در این سفر بوده به آب حیوان دست یافته و از آن خورده و زندگی جاوید یافته است. در وجه تسمیه او به خضر، آورده اند که چون بر چوبی خشک می‌نشست، آن چوب سبز می‌شد و یا از جایی خشک و بی‌آب و علف می‌گذشت، آنجا سبز و خرم می‌گشت.

۱۸. خضرای دمنه: آنچه در مزیله روید. سبزه رسته در سرگین و کود؛ برگرفته از حدیث نبوی اِیَّاكُمْ وَخَضْرَاءَ الدِّیْنِ.

۱۹. آب حیوان: ص ۳۱ شماره ۳۴.

۲۰. استعاره است از لب معشوق.

۲۱. سکندر: اسکندر، مراد ذوالقرنین است که بر طبق روایات به طلب آب حیات به ظلمات رفت و نیافت. (برای اطلاع بیشتر در این باب و اینکه آیا اسکندر ذوالقرنین همان اسکندر مقدونی پسر فیلیپ است یا کورش پادشاه ایرانی، رجوع شود به لغت‌نامه دهخدا، ذیل ذوالقرنین و اسکندر).

۲۲. ظلمات: به عقیده قدما قسمتی از سرزمین شمال کره زمین که دایماً آنجا شب باشد و چشمه آب حیات بدانجاست.

بیا زچهره گلگون مـی، تقاب انداز

به جام چون مه نو، جرم آفتاب^{۲۳} انداز

گهی زعنبر خط^{۲۴}، عود^{۲۵} تر در آتش^{۲۶} نه

گهی زیسته^{۲۷}، نمک در دل کباب انداز

اگر بخواهی تا صورت پـری بینـی

یکی نظر سوی قاروره^{۲۸} حباب انداز

مرا به باد فکن یک ره^{۲۹} و، نکویی کن

که گفته اند: «نکویی کن و به آب انداز»

زبند گیسو، در پای چنگ حلقه فکن

ز نور می، به سوی دیوغم، شهاب^{۳۰} انداز

گرت بپاید تا زلف خود کنی همه پیچ

ز وعده، در شکن زلف خویش، تاب^{۳۱} انداز

بیا چو غنچه تر^{۳۲}، خیمه زن برابر گل

شراب لاله صفت خور، به بوی ساغر گل

ورق ورق، گل ازان شد، که تا فروخوانی

نشاط نامه می خوارگان زد قتر گل

به هر کجا که کنون عاشقی است نالنده

چو بلبلانش ببینی نشسته در بر گل

۲۳. استعاره است از می زلال و درخشان.

۲۴. عنبر: ← ص ۶ شماره ۹. خط: ← ص ۲۳ شماره ۱۱.

۲۵. عود: چوب، هیزم، هیمة.

۲۶. آتش: استعاره است از چهره گلگون محبوب. (شاعر، کیفیت خط یار را بر

چهره گلگون او، مانند کرده است به دود هیزم تر بر فراز آتش.)

۲۷. زیسته: استعاره است از لب (خندان و بلیغ) محبوب.

۲۸. قاروره: شیشه. — قاروره حباب: حباب قاروره مانند. (اضافه تشبیهی است).

۲۹. یک ره: ← ص ۶۹ شماره ۹.

۳۰. شهاب: شهاب ثاقب، تیر شهاب. ← ص ۳۰ شماره ۲۸.

۳۱. تاب: پیچ و خم.

۳۲. تر: ← ص ۸۱ شماره ۹۳.

زرگل از پی آن، بیشتر به باد شود
 که هست جمع زیاد هوا، همه زرگل
 لباس پاره شادی توان رفو کردن
 زجیب^{۳۳} پاره صبح و، زدامن ترگل
 سپیده دم زطرب چاک کرد حله^{۳۴} خویش
 که باقی است شراب شبانه در سرگل

صبحدم با دو چشم خواب زده
 با رخی از عرق گلاب زده
 راست^{۳۵} چون وعده خود و دل من
 در سر زلف، پیچ و تاب زده
 از خط^{۳۶} مشکبوی^{۳۷} غالیله^{۳۸} فام
 طعنه در بوی مشک نساب زده
 وز دهانی چو چشمه حیوان
 خاک در روی آفتاب زده
 وز دل همچو سنگ و آهن خویش
 آتش اندر دل خراب زده
 من برای قدوم موکب او
 خاک را از دودیده آب زده
 گفت تا کی چو چشم من باشی
 چنگ در دامن شراب زده؟

۳۳. حیب: گریبان.

۳۴. حله: جامه نو، جامه بی که همه بدن را بپوشاند.

۳۵. راست: درست، عیناً، بعینه.

۳۶. خط: ← ص ۲۳ شماره ۱۱.

۳۷. مشک: ← ص ۳۳ شماره ۹.

۳۸. غالیله: ← ص ۶۱ شماره ۵.

قطعه ها

تا توانی ز کس امید مدار
 زانکه کس لهر را به غم نفروخت
 زانکه از پیش شمع، پروانه
 روشنایی امید داشت و بسوخت

بسا عدو هیچ وقت صلح مکن که بجز جنگ و کینه نتوان توخت^۱
 باد با خاک جنگ کرد و بجست پنبه با موم صلح کرد و بسوخت

دوستی کن که هر که دوست بود
 هیچکس در جهانش دشمن نیست
 تا بهم نیست جمع آتش و موم
 شب تاریک جمع، روشن نیست

مرگ به زمین زندگی، کایین زندگی
 هر دمی در محنتی می افکند
 این یکی از فاقه^۲ تیری می خورد
 وان دگر در ملک تیغی می زند
 آن، ز بهر نان زمین را می درد
 وین پی زر سنگ را می بشکند
 عنکبوت اندر زوایا سال و ماه
 از پی یک لقمه دامی می تلد

۱. کینه توختن: دشمنی ورزیدن، انتقام کشیدن.

۲. فاقه: نیازمندی، فقر، تنگدستی.

وز بی پندار راحت، سورچه
 ریزه‌های دانه را بر می‌چند
 نیست کس را در جهان، آسایشی
 هر که را جانی است، جانی می‌کند
 * * *
 کوزه دولا ب را مانند همی
 هر که زیر چرخ دولابی^۳ بود
 کز پس اوج و بلندى، حاصلش
 سرنگوسارى^۴ و بی‌آبى بود
 * * *
 جام زرین فلک^۵ سیم پراکند به صبح
 جام زرکش به صبوحی^۶ زکف سیمبران^۷
 می‌خور از کاسه به حدی که اگر خالک‌شوی
 مست گردند زیوی گل تو کوزه‌گران
 شعله آتش می را چومغان^۸ سجده گزار
 باشد، آهی بود از سینۀ پرخون جگران
 قدح می‌همه بر کف نه‌و، بردیده بـنه
 تو چه دانی مگر از جور جهان گذران؟

۳. دولا ب: چرخ چوبی بادوال و ریسمان که به وسیله آن از چاه آب کشند.
- چرخ آب. — چرخ دولابی: آسمان.
۴. سرنگوساری: سرنگونی، واژگونگی. وارونگی.
۵. جام زرین فلک: استعاره است از خورشید.
۶. صبوحی: شرایبی که بامداد نوشند. صبح.
۷. سیمبر: دارنده بدن سفید. آنکه بدنی چون سیم (نقره) سپید دارد.
۸. مغان: ج. مغ: مغان در اصل قبیله‌یی از قوم ماد بودند که مقام روحانیت منحصرأ به آنان تعلق داشت، آنگاه که دیانت زردشتی بر نواحی غرب و جنوب یعنی ماد و پارس غالب شد، مغان پیشوایان دیانت جدید شدند. عنوان روحانیان زردشتی بویژه در عهد اشکانیان و ساسانیان.

خاك در چشم كش از عبرت ازيراك دراو
 ريزريز است چوسرمه^۹، تن صاحب بصران^{۱۰}
 شكرين است نبات زمي از بس كه مزيد^{۱۱}
 لب شيرين سخنان و دهسن لب شكران
 هنسراكنون همه از خاك طلب بايد كرد
 زآنكه اندر دل خاك اند همه پرهبران
 از گرانجانی^{۱۲} خود همچو قدح سرمبكم
 بر كفم نه سبك ای ساقی ازان رطل^{۱۳} گران
 دور این گنبد گردان، چو میم کرد خراب
 شب شده روز من از صحبت این بدگهران

**

*

-
۹. سرمه: گرد نرم شده سولفور آهن یا تیره که در قدیم جهت سیاه کردن مژه‌ها و پلکها بکار می‌رفته است. کحل.
۱۰. صاحب بصر: اهل بصیرت و بینش، اهل معرفت و آگاهی.
۱۱. مزیدن: مکیدن.
۱۲. گرانجانی: نامطبوعی در معاشرت، مقابل سبکروحي.
۱۳. رطل: پیاله شراب، پیمانه شراب.

رباعیہا

غم شد همه بیرون و درون دل ما
 دلها همه شاد است برون^۱ دل ما
 هرچند که خون دل ما ریخت کسی
 در گردن چشم ماست خون دل ما

ای برده نسیم لطف از روی گل آب^۲
 وی در چمن از شرم رخت گشته گل آب^۳
 بوی خوشم آرزوست، بفشان سرزلف
 تا خاک عبیر^۴ گردد و آب گلاب

ای در مردی چوباز و در کینه عقاب
 عنقا^۵ به تبختری^۶ و طوطی به خطاب^۷

۱. برون: غیر از، جز.

۲. آب: شادابی، طراوت.

۳. آب گشتن: خجالت کشیدن، شرمسار شدن.

۴. عبیر: نوعی خوشبوی مرکب از مشک و گلاب و صندل و زعفران و جز آنها.

۵. عنقا: سیمرغ. (مرغ افسانه‌ای مشهور. برای اطلاع بیشتر، رجوع شود به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداوود، ج ۱ ص ۳۰۲ به بعد).

۶. تبختر: خودبینی. تکبر.

۷. خطاب: سخن گفتن، سخنوری.



ازباده بطی^۸ فرست مـرقمری را

چون چشم خروس در شبی همچو غراب^۹

امروز که رونق جوانی من است

می خواهم ازان که شادمانی من است

عیش مکنید، اگر چه تلخ است، خوش است

تلخ است ازان که زندگانی من است

باد سحری خوش حرکات افتادست

آب ازدم او، آب حیات^{۱۰} افتادست

عیش خوش ما چرا نباشد شیرین

در باغ که سر به سر نبات^{۱۱} افتادست

هرغم که به من رسد زعشقت، شادی است

داد آیدم از تو، هرچه آن بیدادی است

در بندگیت چو سرو ثابت قدم

کز بندگی توام چو سرو آزادی است

از آتش اهل عصر جز دودی نیست

وز هیچ کسم ایسد بهبودی نیست

دستی که ز جور چرخ بر سر دارم

در دامن هر که می زنم سودی نیست

ای مطلع خورشید زه پیرهن

شب، در شکن^{۱۲} طره^{۱۳} عنبر^{۱۴} شکن

۸. بط: صراحی شراب که به شکل و صورت بط (مرغابی) سازند.

۹. غراب: زاغ، کلاغ.

۱۰. آب حیات: ← ص ۳۱ شماره ۳۴.

۱۱. نبات: ← ص ۸۸ شماره ۱۲. ضمناً ایهام دارد به نبات (به معنی قند، پانیز).

۱۲. شکن: ← ص ۵۱ شماره ۱۸.

۱۳. طره: ← ص ۷۷ شماره ۷۴.

۱۴. عنبر: ← ص ۴۶ شماره ۹.

گفتی شب هجر توکنم روز وصال

دیدی که چو صبح اول^{۱۰} آمد سخت^{۱۱}؟

یک نرگس تر چو چشم تو دیده نشد

یک سرو چو قد تو پسندیده نشد

شوریده^{۱۷} شدهست زلف تو بررویت

وان کیست که بر روی تو شوریده نشد

از بهر من اربسه خلد جایی سازند

ورنیز به دوزخ وطنی پردازند،

من فارغ از آنم، که اگر داند

از دوزخ و جنتم بیرون اندازند

پارم^{۱۸} گل و لاله بستر و بالین بود

جایم، به میان نرگس و نسرین بود

واکنون شده ام چو غنچه از دلتنگی

امسال مرا گلی که شکفت ایمن بود

آن کیست که از زمانه دلشاد زید

از بند بلا یک نفس آزاد زید

جان، از نفس است، عمر باقی مطلب

پاینده نباشد آنکه برباد زید

ای خاكِ دَرِ تو دیده روشن دل

وی خار غمت نشسته در دامن دل

۱۵. صبح اول: صبح کاذب، صبح نخستین، صبح دروغین. صبحی است قبل از

صبح صادق که چند لحظه ظاهر و سپس ناپدید می شود.

۱۶. دیدی... سخت؟: دیدی که وعده و قول تو مثل صبح کاذب دروغ درآمد؟

۱۷. شوریده: زولیده، پریشان. ضمناً ایهام دارد به شوریده به معنی شیفته و

عاشق بی قرار.

۱۸. پار: پارسال، سال گذشته.

در دوستی روی تو، از غایت^{۱۹} رشک^{۲۰}

دل دشمن من شدهست و من دشمن دل

از وصل تو عمر جاودانسی دارم

وز عشق تو لذت جوانی دارم

شادی جهان دردل من غم بادا

گر جز به غم تو شادمانی دارم

چون آینه باخلق صفایی دارم

زین روی به هر در آشنایی دارم

چون شانه گرم کار شود بسته چو موی

از هر طرفی گره گشایی دارم

که رنگم و، باده، لعل^{۲۱} چون بیجاده^{۲۲}

میلیم همه زان بود به سوی باده

خواهم که بود قدح- چو جانفش زمی است-

لب بر لب من نهاده و جان داده

ای اشک من از پسته^{۲۳} تو عنابی^{۲۴}

وز چشم تو، کار چشم من بی خوابی

قمری بدهام، ولیک از فرقت تو

در آب دو چشم خود شدم مرغابی

۱۹. غایت: بسیاری، کثرت.

۲۰. رشک: حسد، حسادت.

۲۱. لعل: یکی از کانیها و از احجار کریمه (سنگهای قیمتی) است. معروفترین لعل، لعلی است که از بدخشان بدست می آید و رنگ سرخ روشن و زیبایی دارد.

۲۲. بیجاده: نوعی از احجار کریمه است شبیه به یاقوت، کهربا.

۲۳. پسته: ← ص ۷۷ شماره ۷۱.

۲۴. عنابی: (منسوب به عناب): به رنگ عناب، سرخ رنگ.

یار منی ای رنج، بدمن کی نرسی
 شب نیست که چون دم پایبی نرسی
 اندر پی موسم جوانی، ای اشک
 چندین چه دوی گرم؟ که دروی نرسی
 * * *

امشب خواهم صبح منور؟ نی نی
 باروی تو دارم سر "اختر؟ نی نی
 خورشیدی و درکنار من آمده ای
 گر خواهم صبح سردمد، ورنی، نی

گزیده مراجع

- پیشاهنگان شعر فارسی: تألیف دکتر سید محمد دبیرسیاقی، از انتشارات شرکت سهامی کتابهای جیبی، چاپ اول، ۱۳۵۱.
- ترجمه تفسیر طبری: به تصحیح شادروان حبیب یغمایی، از انتشارات دانشگاه تهران، ۷ مجلد، ۱۳۳۹ - ۱۳۴۴.
- دانشمندان آذربایجان: تألیف محمد علی تربیت، تهران، ۱۳۱۴ شمسی.
- دیوان حکیم سنایی غزنوی: به تصحیح استاد محمد تقی مدرس رضوی، از انتشارات ابن سینا، تهران، تاریخ مقدمه، ۱۳۴۱.
- دیوان لامعی گرگانی: به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، مرکز فروش کتابخانه خیام، تهران، ۱۳۵۳.
- راحة الصدور و آية السرور (در تاریخ آل سلجوق): اثر محمد بن علی بن سلیمان راوندی، به تصحیح محمد اقبال، با تصحیحات لازم توسط مجتبی مینوی، از انتشارات مؤسسه انتشارات امیرکبیر و کتابفروشی تأیید اصفهان، ۱۳۳۳.
- شرح احوال صاحب عباد: تألیف استاد شادروان احمد بهمنیار، به کوشش دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۴.
- فرهنگ فارسی: تألیف شادروان استاد دکتر محمد معین، ۶ مجلد، از انتشارات مؤسسه انتشارات امیرکبیر، چاپ اول، ۱۳۴۲ - ۱۳۵۲.
- فنون بلاغت و صناعات ادبی: تألیف استاد شادروان جلال الدین همایی، از انتشارات دانشگاه سپاهیان انقلاب ایران، تهران، ۱۳۵۴.
- قرآن مجید (و فهارس القرآن): به کوشش شادروان دکتر محمود رامیار، براساس نسخه مصطفی نظیف مشهور به قدرغه لی، از انتشارات مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۴۵.
- لباب الالباب: تصنیف محمد عوفی، به تصحیح ادوارد براون، چاپ لیدن، ۲ مجلد، ۲۴ - ۱۳۲۱ هجری قمری (۶ - ۱۹۰۳ میلادی).

لغتنامه دهخدا: تألیف شادروان علامه علی اکبر دهخدا، در ۲۲ جزء.
لغتنامه فارسی: از انتشارات مؤسسه لغت‌نامه دهخدا - فرهنگی است
 معظم و معتبر و مفصل و مستند به شواهد نظمی و نثری به ترتیب تقدم و تأخر
 تاریخی که به وسیله مؤلفان لغت‌نامه دهخدا در دست تألیف است - تاکنون
 ۰ جزء مربوط به حرف «آ» از این لغتنامه، منتشر شده است.

از این مجموعه منتشر شده است:

۱. یوسف و زلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
۲. رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
۳. بهرام چوبین از ترجمه تاریخ طبری
۴. سفرنامه ناصر خسرو
۵. رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
۶. چهار مقاله نظامی عروضی
۷. پیرچنگی از مثنوی مثنوی
۸. منطق الطیر از شیخ عطار
۹. شیخ صنعان از شیخ عطار
۱۰. حسنک وزیر از تاریخ بهمنی
۱۱. نمونه غزل فارسی از سنائی تا حافظ
۱۲. برگزیده اشعار عنصری بلخی
۱۳. برگزیده اشعار منوچهری دامغانی
۱۴. برگزیده قابوسنامه
۱۵. بوستان سعدی (باب چهارم)
۱۶. منتخب مرزبان نامه
۱۷. حلاج از تذکرة الاولیاء
۱۸. برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
۱۹. منتخب بهارستان جامی
۲۰. یوسف و زلیخا از هفت اورنگ جامی
۲۱. منتخب المعجم شمس قیس رازی
۲۲. داستان داود و سلیمان
۲۳. برگزیده قصاید حکیم ناصر خسرو قبادیانی
۲۴. برگزیده جوامع الحکایات
۲۵. برگزیده سیاست نامه (سیرالملوک) از خواجه نظام الملک
۲۶. برگزیده سندبادنامه از ظهیری سمرقندی
۲۷. برگزیده اسرار التوحید از محمد بن منور
۲۸. بایزید و جنید از تذکرة الاولیاء
۲۹. برگزیده کیمیای سعادت از محمد غزالی طوسی
۳۰. ویس و رامین (خلاصه داستان) از فخرالدین اسعد گرگانی
۳۱. برگزیده اشعار وحشی بافقی
۳۲. خسرو و شیرین (خلاصه داستان) از نظامی گنجوی

۳۳. برگزیده گرشاسبنامه
۳۴. نمونه اشعار پروین اعتصامی
۳۵. نمونه اشعار رودکی
۳۶. ضحاک از شاهنامه فردوسی
۳۷. لیلی و مجنون (خلاصه داستان)
۳۸. برگزیده‌ای از گلستان سعدی
۳۹. چند غزل از حافظ
۴۰. ابراهیم از قصص الانبیاء
۴۱. چند معراجنامه
۴۲. برگزیده اشعار سنائی
۴۳. برگزیده هفت پیکر نظامی
۴۴. داستان ابراهیم از ترجمه تفسیر طبری
۴۵. برگزیده‌ای از قصص الانبیاء
۴۶. برگزیده حدیقه سنائی
۴۷. برگزیده اشعار یغمای جندقی
۴۸. منتخب کلیله و دمنه
۴۹. گزیده قصاید سعدی
۵۰. گزیده راحة الصدور و آية السرور
۵۱. گزیده جهانگشای جوینی
۵۲. چند مرثیه از شاعران پارسی گوی
۵۳. گزیده اشعار سراج الدین قمری آملی
۵۴. گزیده اشعار فارسی اقبال لاهوری
۵۵. گزیده اشعار سیف فرغانی
۵۶. گزیده تاریخ بیهقی
۵۷. گزیده غزلیات شمس

